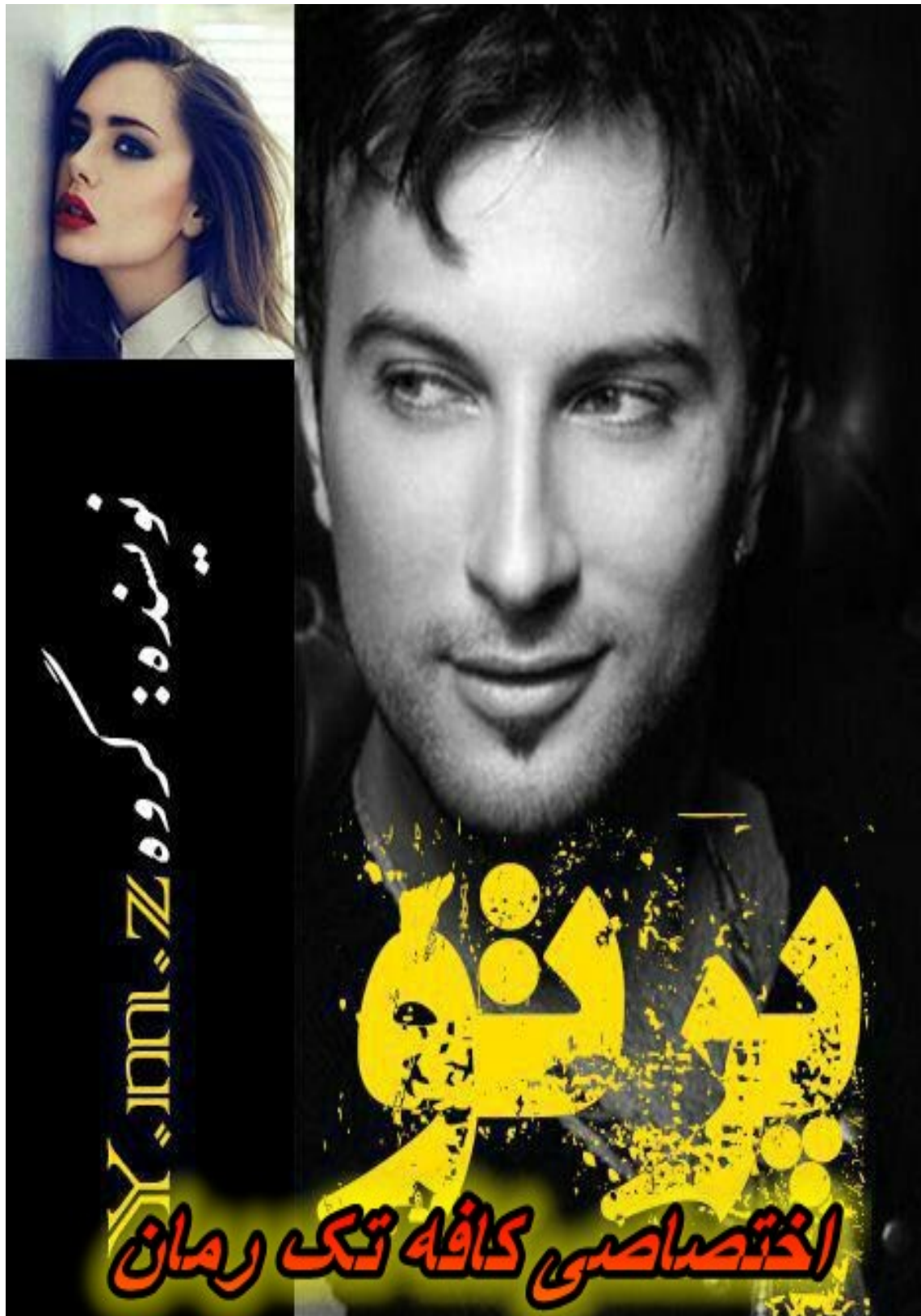




رمان پرتو | نویسندگان : یسنا شهرکی _ مرضیه مقدمی

telegram.me/cafeetakroman

خیره به دمپایی تو پام با خودم فکر میکردم که چطوری هم برم خرید کنم و غذا درست کنم ای کاش به خانم میگفتم که این جوری ممکنه از شدت خستگی کیفیت کار ها و غذاها پایین بیاد و کمی تا اندکی مهمونی بهم بخوره.... اما من نمیتونم همچین درخواستی از شون کنم.... مگه من کی؟؟؟؟... یه خدمتکار که تازه شیش ماهه شروع به کار کرده.... بعد بیام پرو پرو تو چشمای خانم زل بزنم و بگم : خانم من نمیتونم هم خرید کنم و هم غذا درست کنم... نه خیلی بد میشه این اولین مهمونی که داره تو این عمارت برگزار میشه و من مسئول تدارکات و غذاهام...نچ.. زشته... نمیشه... با گفتن این حرفا با خودم از جام بلند شدم و به سمت یخچال رفتم دوتا لیست غذاها و خرید ها هردو به در فریزر با خودکاری که همیشه تو جیب لباسم بود شروع کردم به اضافه و کم کردن خرید ها غرق کارم بودم که با شنیدن زنگ مخصوص اتاق خانم با عجله از روی صندلی بلند شدم و به سمت راه پله راه افتادم تو آیینه ی راهرو نگاهی به لباسام کردم که مبادا نامرتب و نامنظم به نظر بیام... جلوی در کنده کاری خانم رسیدم با دو انگشت اشاره و شستم ضربه ی آرومی به در زدم که پس از چند دقیقه صدای ملیح اما جدی خانم که میگفت : بفرمایید و شنیدم با استرس دوباره دستی به لباسم کشیدم و بسم و الهی زیر لب گفتم و وارد شدم خانم رو صندلی رو به پنجره اتاق نشسته بود و داشت کتاب ربه کا رو میخوند با صدای در بدون اینکه برگرده عینکشو از چشمش برداشت و همراه با کتاب گذاشت رو میزی که لیوان نوشیدنی محبوبش رو اونجا گذاشته بود.... با لبخند برگشت و به من نگاه کرد با صدای زیبایش منو دعوت به نشستن کرد دوباره با استرس به لباسم دست کشیدم و با گام های کوتاه به سمت صندلی دیگری که کنار صندلی دیگری که کناره صندلی خانم بود رفتم و نشستم.

خانم با لبخند گفت : پرتو جان... تو این مدته ۶ ماهه که کارهای شخصی من و فرهاد و انجام میدادی خیلی از کارت راضی بودم به خاطر همین مسوولیت این مهمونی مهم رو به تو می سپارم دفعه های قبل کارهای خرید یا احمد بود اما به خاطر اهمیت این مهمونی ازت میخوام با احمد همراه شی و به تمامی خرید ها نظارت داشته باشی.... با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم : خانم مطمئن باشید به بهترین نحوه این کارو انجام میدم.

با اینکه سرم پایین بود اما می تونستم حس کنم خانم لبخند زد.....
با شنیدن میتونی بری خانم از جام بلند شدم و با اجازه ای گفتم واز اتاق خارج شدم.

بعد از خارج شدن از اتاق خانم به سمت راه پله ها راه افتادم . بعد از رسیدن به آشپزخانه از در پشتی آشپزخانه به انباری خونه که الان دیگه اتاق من بود راه افتادم، نمیشد اسمشو گذاشت انباری چون خیلی از اسباب های عمارت به مستمندان داده میشد اینجا رو هم وقتی خانم فهمید من مثل نیره خانوم و احمد خونه ندارم بهم داد. سریع تنها لباس های بیرونم و پوشیدم و کتونی های مشکیمو پام کردم... همین که آخرین گره ی کفشم زدم صدای بوق ماشین احمد کل عمارت و برداشت... با عجله از اتاقم در اومدم و به سمت حیاط عمارت دویدم.. خداروشکر خانم به اندازه ی کافی پول بهم داده بود، سوار ماشین شدم همین که میخواستم در ماشین و بندهم احمد گازشو گرفت و رفت با صدای بلند جیغ کشیدم و درو بستم با عصبانیت برگشتم سمت احمد که با صدای بلند داشت میخندید، با صدایی که به فریاد شباهت داشت گفتم : عوضی اگه دیرتر در و بسته بودم الان باید سه دره میرفتیم... میفهمی یابو؟؟؟؟ بعد هم با صدای بلند گفتم مردیکه انقدر یونجه خورده رم کرده... خاکبرسر ، احمد با شنیدن آخرین جمله ی من خنده ی مسخرشو قطع کرد... با حرص پاشو رو گا، فشار داد و از بین ماشین ها لای ی کشید منم با خیال راحت از کیف دست دوز خودم گوشی نوکیامو با هنزفیریش برداشتم و به آهنگ های رادیو جوان گوش دادم با وارد شدن به منطقه ی جدید فهمیدم که باید مرکز خرید اینجا باشه احمد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : جا پارک نیست پیاده شو من برم ماشینو پار

بدون اینکه اهمیتی بدم که داره حرف میزنه از ماشین پیاده شدم و به سمت مرکز خرید سه طبقه ی اونور خیابون حرکت کردم با وارد شدن به مرکز خرید سر جام وایسادم به قدری زرق و برق داشت که تو نگاه اول فقط بنرهای رنگ و وارنگ شکلات و آبمیوه رو میتونستی ببینی، سریع از خانمی که پشت باجه بود پرسیدم : سلام ببخشید مواد غذایی کدوم طبقه اس؟؟؟؟

خانمه با لبخند نگام کرد و گفت : طبقه ی دوم آخرین راهرو تشکر کردم و با عجله چرخ دستی برداشتم و به سمت طبقه ی دوم حرکت کردم آخرین خرید ها مون میتونستم پیدا کنم ناچارا دوباره به سمت طبقه ی اول راه افتادم همین طوری داشتم چشم میچرخوندم که با دیدن دختری که داشت با احمد حرف میزد تازه معنی حرف های خانوم و میفهمیدم این احمد جز چشم چرونی کاردیگه ای نمیتونه انجام بده با پرس و جو از یکی از خانوم های تونستم آخرین قلم از خریدهارومو هم کامل کنم... باپوزخند به سمت باجه ای ر

فتم که احمد داشت با دختره حرف میزد بعد از حساب کردن وسایل بدون توجه به احمد کیسه های خرید و بلند کردم و گذاشتم تو چرخ دستی و به سمت بیرون حرکت کردم، احمد هم سرسری از دختره خداحافظی کرد و باعجله رفت بیرون جلوی در مرکز خرید وایسادم با شنیدن صدای ماشین به سمت خیابون راه افتادم چرخ دستی و

گذاشتم پشت ماشین و سوار شدم رو به احمد گفتم : آگه احساس نمیکنی خرید ها به دستت نمیچسبه ببر بذار تو صندوق بعد هم بی توجه به عکس العمل احمد هذفیریمو گذاشتم تو گوشم.... بعد از چند دقیقه احمد از ماشین خارج شد.

پارت سوم : بی توجه به احمد از ماشین پیاده شدم با کف دستم دوتا ضربه ی محکم به صندوق زدم.... احمد با عصبانیت از تو آینه منو نگاه کرد و که بی توجه بهش پوزخند زدم، با عصبانیت صندوق و زد دوتا کیسه ی مواد غذایی برداشتم و به سمت عمارت راه افتادم.... نیره خانوم و از پنجره دیدم که داشت از تو یخچال چیزی برمیداشت.. وارد عمارت که شدم متوجه شدم خانوم از شرکت های خدماتی هم خانوم آورده برای کمک، ۶ خانمی که از شرکت های خدماتی اومده بودن مشغول تمیز کردن دیوارها و کف سالن بودند، سالن خیلی شلوغ شده بود.... با عجله مواد غذایی و به آشپزخانه رسوندم و به سمت اتاقم رفتم.... با سرعت درحال خرد کردن کاهوها و خیار ها بودم که نیره خانوم از سالن صدام کرد با عجله دستامو شستم و به سمت سالن راه افتادم.... نیره خانوم با دیدن من گفت : پرتو جان برو کمک ستاره تا مبل ها رو بذاره سر جاشون لبخندی زدم و گفتم : چشم به ستاره که دختری کوتاه قد بود نگاه کردم و به سمتش رفتم.... با کمک هم تونستیم تمام مبل ها رو جابه جا کنیم.... میخواستیم پیانو رو هم سرحال بذاریم که ساعت بزرگ عمارت ۶ بار زنگ خورد.... اوه اوه... ساعت چه زود ۶ شد... پیانو رو هم سرحال گذاشتیم با خستگی به یکی از مبل ها تکیه دادن از ساعت ۳ مشغول جابه جایی وسایلام... با خستگی به سمت آشپزخانه رفتم... نیره خانوم داشت آخرین ژله ها رو هم تو یخچال میذاشت... نگاهی به میز ۱۲ نفره ی آشپزخانه کردم همه ی غذاها رو نیره خانوم زحمتشو کشیده بودن.... نگاهی به ظرف های پلاستیکی کوچولو کردم نیره خانوم از همه ی خورشت ها اندازه ی دو قاشق ریخته بود تو ظرف های کوچولو تا من تستشون کنم.... اوممممم.... همشون خوشمزه شده بودن... میخوام ظرف های پلاستیکی رو بندازم سطل اشغال که زنگ اتاق خانوم به صدا در اومد. با عجله ظرف ها رو اوپن گذاشتم و به سمت راه پله ها دویدم... جلوی در اتاق خانوم چند دقیقه ای وایسادم تا نفسم جا بیاد در زدم خانوم اومد جلو در و گفت : بیاتو پرتو جان... پشت سر خانوم راه افتادم به تخت که رسیدم ۷ جفت لباس کار سیاه مشکی دیدم که رو تخته خانوم به سمت صندلی محبوبش رفت و گفت : این ۷ تا لباس برای نیره خانوم و اون ۶ خانمی ان که از شرکت خدماتی اومدن... بعد از روی صندلیش یه لباس برداشت و گرفت جلوش و ادامه داد: این لباس کار مشکی طلایی برای توه ا... با تعجب به لباس زیبای تو دست خانوم نگاه کردم و گفتم : واقعا خانوم این برای منه؟؟؟؟ خانم لبخند زد و گفت : آره برای توه ا.... پرتو جان برو به همه بگو تا ساعت ۷ دوش گرفته لباس پوشیده

پایین باشند مهمون ها ساعت ۸ به عمارت میرسن بعد تمامی لباس ها رو بغل کرد و داد به من.... با خوشحالی از اتاق رفتم بیرون

از پله ها که پایین اومدم.... همه ی خدمه از همون لباس های مار پوشیده بودند و منتظر خانم که بیاد و وظیفه هاشون و مشخص کنه....

همین که کنار نیره خانوم و ایسادم صدای قدم های خانوم تو راه پله پیچید.... خانم با لباس خوشرنگ عنابی که دامن لختی داشت همراه با آقا از پله ها پایین اومد.... همونطور دست در دست آقا که با یه کت و شلوار با پیرهن عنابی اومدن پایین.... جفت هم و ایسادن....

خانم به دونفر از خدمه گفت : شما مسئول لباس ها باشید و مهمون ها رو به اتاق رختکن راهنمایی کنید بعد به دونفر بعدی اشاره کرد و گفت : شما مسئول آوردن میوه ها و شیرینی ها باشید.... به دو نفر بعدی گفت : شما دو نفر موقع شام دیس برنج ها و خورشت ها رو بیارید به دونفر بعدی هم گفت : و شما موقع بعد شام ظرف ژله ها و دسر ها رو بیارید....

به من و نیره خانم نگاهی انداخت و گفت : شما از صبح بابت غذاها زحمت زیادی کشیدید....

نیره خانوم فقط به کار بقیه نظارت کنه و پرتو هم فقط شربت ها رو ببره.... بعد با آقا از ما دور شدن.

راس ساعت ۸ زنگ عمارت به صدا در اومد خدمه ها سر جاشون جاگیر شدن.... با اومدن مهمونا فقط من تو آشپزخونه موندم... بقیه همش در حال رفت و آمد بودن . با سکوت یکدفعه ای مهمونا فهمیدم آقا با خانمش وارد شدن.... به خاطر سکوت مهمونا صدای قریون صدقه ی خانوم به خوبی شنیده میشد.... چند دقیقه ای به همون منوال گذشت تا اینکه نیره خانوم وارد آشپزخونه شد و گفت : پرتو جان خانم گفتن بهت بگم شربت ها رو ببری.... بعد رفتن نیره خانوم سریع از جام بلند شدم نگاهی به لباسام کردم خب.... همه چی خوبه به سینی هم نگاه کردم... شربت های آلبالو با تکه های یخ باعث میشد آدم بخواد بازهم از این شربت بخوره.... با گام های بلند از آشپزخونه خارج شدم نگاهی به اطراف انداختم لازم نبود حتما قیافه ی آقا رو بشناسم هر جا خانوم و آقا فرهاد اونجا نشسته باشند آقا کیارمین و همسرشونم اونجا نشسته اند.

نزدیکشون که شدم خانم صحبتش قطع کرد و با صدای بلند گفت : بفرمایید اینم پرتو خانمی که داشتم تعریفشو میکردم.... با خجالت لبخندی زدم و گفتم : خانم شما لطف دارید.. دیگه جلوی خانوم بودم هنوز آقا کیارمین و همسرشون و ندیده بودم.... با احترام خم شدم و سینی شربت های آلبالو رو گرفتم جلوی آقا و خانوم... هر دو با لبخند تشکر کردن ازم، برگشتم سمت آقا کیارمین و همسرشون که با دیدن قیافه ی همسر آقا کیارمین چشمای درشتم درشتتر شد با چشم غره ای که بهم رفت نزدیک شدم و

شربت هارو جلوشون گرفتم همسر اقا میخواست برداره که دسته ی لیوان بغلی به ناخن های بلند و طراحی کرده اش گیر کرد و هردو لیوان روی تاپ دکلته ی زرد رنگش ریخت..... جیغ بلندی کشید و از روی مبل بلند شد.... یا جیغش حواس تمامی مهمون ها به ما جمع شد آقا کیارمین هم از جاش بلند شد... خانم با حرص و صدای تو دماغی که به خاطر دماغ عمل شده اش بود جیغ زد و گفت : دختره ی عوضی.... از قصد این کارو کردی آره؟؟؟! آره میخواستی خودشو نشون بدی؟؟؟ آره عوضی؟؟؟ آره احمق!!؟! دستشو بلند کرد همین که آقا کیارمین میخواست دستشو بگیره دستش با صدای بدی به صورتم خورد.... آقا کیارمین محکم دست خانم و کشید و گفت : معلومه داری چیکار میکنی؟؟؟ خوبه ناخن خودت به لیوان گیر کرد بعد بع این دختر بیچاره سیلی میزنی؟؟ همسر آقا با نفرت نگام کرد و گفت : به خاطر این دختره ی احمق داری منو دعوا میکنی؟؟؟ آقا کیارمین با حرص بهش نگاه کرد و رو به مهمونا گفت : خانم ها و آقایون مشکل حل شد.... مهمونا نگی با شک به من که همونطور دستم رو صورتم و با چشمای پر از اشک جلوی مبل ها خشک شده بودن کردن و کم کم سر کار خودشون رفتن.

خانم که تازه فهمیدم اسمش مهنازه گفت : هان ؟؟؟؟ چیه ؟؟ بازم میخوای کتک بخوری ؟؟؟ دختره ی عوضی ؟؟؟؟

برو گمشو دیگه!!! ؟

آقا کیارمین محکم ارنج خانوم و کشید و گفت : بسه مهنا زد دیگه داری شورشو در میاری..... خوبه حالا تقصیر خودت بود که لیوان چپ شد رو لباسست..... بس کن دیگه

مریم خانوم از جاش بلند شد و گفت : حالا اتفاقیه که افتاده..... تقصیر کار مهم نیست بعد دستمو گرفت و منو به سمت اشپزخونه راهنمایی کرد بین راه گفت : من نمیدونم کیارمین از چیه این دختره خوشش اومده ؟؟؟

بینشو که عمل کرده..... لباسو اندازه ی در دیگ کردهچشماس که داره می اوفته از بس ارایش کرده

به قیافه اش که نمیخوره دختر خانواده داری باشهمن و فرهاد از همون اول نمیتونستیم با این تیپ دختره کنار بیایممن فکر میکردم خارجی ها چندان به ارایشش اعتقادی ندارننگو این ها تو فیلم هاشون این مدلی اننیره خانوم ؟؟؟نیره خانوم ؟؟؟نیره خانوم سریع از اشپزخونه پرید بیرون و گفت : جانم ؟؟؟ جانم خانوم جان ؟؟؟؟

خانم منو کمی به جلو هول داد و گفت : یه تیکه یخ بزار رو صورت این طفل معصوم

نیره خانوم نگاهی به من که دستم رو صورتم بود انداخت و گفت : ماما جان دستتو بردار؟!!!.. صورتتو ببینم ؟؟؟؟ ..دستم که برداشتم نیره خانوم محکم زد رو صورتشو گفت : الهی من بمیرم صورتت چرا اینطوری شده ؟؟؟؟؟ خانم سرشو انداخت پایین و گفت : شرمنده ی روتم پرتو جان ...
بعد رفت به سالن

نیره خانوم همونطور که از فریزر یخ در میاورد گفت : الهی که جز جیگر بگیرهصورت دختره چیکار کردهالهی مادرت داغتو
نیره خانوم ؟؟؟!!

نیره خانوم چشم غره ای بهم رفت و گفت : بیا این تیکه یخ و بزار رو صورتتصورتت باد کرده ... بعد از آشپزخونه رفت بیرون ...چنددقیقه نگذشته بود که یک دفعه صدای جیغ اومد و بعد از اون صدای افتادن میز

با عجله از آشپز خونه رفتم بیرون نگاهی به مهمونا انداختم که جمع شده بودن یه گوشه و داشتن به چیزی نگاه میکردن..... این بدبختها هم که معلوم نیست اومدن مهمونی یا میدون جنگ؟؟!!

سریع از بین مهمونا راه باز کردم و به وسط جمعیت رسیدم... نیره خانوم رو دیدم که با صدای بلند داشت گریه میکرد... سریع رفتم نشستم کنارش که چشم مهناز خانوم افتاد به من.... برگرد و با تمام قوا با اون کفش پاشنه ۱۵ سانتیش زد به کمرم جوری که حس کردم لحظه ای از درد نمیتونم نفس بکشم بعد از اینکه زد به کمرم گفت :دختره ی هرزه... همش تقصیره تو ایا... رفتی به این پیرزن خرفت گفتم بیاد عسلی رو بکوبه به کمرم؟؟؟ آره؟؟؟ آره آشغال؟؟؟ بعد دوباره با شدت بیشتری زد به کمرم ...به قدری محکم پاشو کوبید بهم که پرت شدم جلو و سرم خورد به عسلی کج شده رو زمین... چشمام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.... با احساس نوازش رو صورتم کمی فقط کمی تونستم هشیار بشم... غمگین بالا سرم و نگاه کردم نیره خانوم با گونه ای که مثل من رد سیلی داشت کنار خانوم وایساده بود.... سعی کردم به پشت بخوابم که نتونستم به قدری کمرم درد میکرد که حتی به سختی میتونستم نفس بکشم... نیره خانوم با کمی چشم و ابرو اومدن خانوم با نارضایتی از اتاق بیرون رفت.... بعد از اینکه خانم مطمئن شد نیره خانوم دیگه تو راهرو نیست و صدای قدم هاش نمیداد نشست رو تخت و با کمی مکث با صدای بغض دار گفت : پرتو جان ببخشید دخترم... میدونم که تو بی تقصیری... کیارمین هم بعد از بیهوش شدن تو مجلس و بهم زد....مهناز هم کمی جیغ و داد کرد که... بخواد از مکثی طولانی دوباره راه ادامه داد :که کیارمین یه سیلی... بهش زد... مهنوزم با سرعت رفت بالا....راستشراستش من از... طرف کیارمین اومدم بهت بگم.... که اگه میشه مهناز و ببخشی... بعد با سرعت آرزو اتاق رفت بیرون... به قدری فکرم درگیر آقا کیارمین شده بود که نتونستم

دورباره بخوابم... یعنی به خاطر من به زنش سیلی زده؟؟؟ ...هه آره یادم رفته بود شما ملکه الیزابت ب،رگ تشریف دارید..
کلا فه از جنگ فکری که داشتم سعی کردم بخوابم.

سرم به طرز باورنکردنی سنگین شده بود و درد میکرد... تشنه ام شده بود به صندلی کنار تخت نگاه کردم نیره خانوم همونطوری رو صندلی خوابش برده بود.... با سختی سعی کردم از حالتی که خوابیده بودم در بیام... حتما کودی کمر میگیرم سه ساعتی میشه که رو شکم خوابیدم... درد کمرم خیلی کم نشده بود اما میتونستم طاقت بیارم.... با هزار مشقت از پله ها پایین رفتم تا دو قلوپ آب بخورم... در یخچال و بستم و به سمت راه پله راه افتادم... دپ راهرو که بودم صدای زمزمه هایی می اومد: ببین کیارمین فکر نکن عاشق چشم پ ابروتم ...تو منو به خاطر دوتا خدمتکار که راحت میتونم اخراج کنم کتک بدی... نمی تونستم بفهمم حالت چهره ی آقا چه طوری؟؟؟ اما صدای پوزخندش از اتاق اومد.. : مهناز تو حق نداری به نیره خانوم که دایه ی منم محسوب میشه از گل نابکار بگی!! Ok؟؟؟....خوبه خودتم میدونی نیره خانوم داشت عسلی میاورد واست تا بتونی پی دستیه میوه اتو بذاری روش... که تو یکدفعه ای برگشتی و میز خورد به کمرت... تو هر بار با اینکه تقصیر اون خدمتکار بدبخت نبود کتکش ردی.... صدای مهناز و شنیدم که گفت : به من حق بده.. من بعد از اون مشکلی که فهمیدم دارم عصبی شدم... چرا درکم نمیکنی؟؟؟ ...دیگه صدایی از آقا و خانم نشنیدم... با چشمایی که نمیدونستم برای چی اشک میریختن به سمت اتاق رفتم... خانوم برای اینکه من با این وضع تو انباری سرد پشت آشپزخونه نخوابم یکی از اتاق های ته راهرو رو به من داد.... وارد اتاق که شدم دیدم نیره خانوم از سرما تو صندلی جمع شده... به سمت کمد دیواری داخل اتاق رفتم و دوتا از پتوهای مسافرتی رو برداشتم... انداختم رو نیره خانومخودم رفتم رو تخت یکنفره و تو پتو جمع شدم... چشمه ی اشکم فوران کرد.... اشک ریختم به خاطر بی مسئولیتی که بابا و مامانم داشتن.... اشک ریختم به خاطر سختی هایی که تو دوران دست فروشی کشیدم... اشک ریختم به خاطر تحقیر هایی که تا الان از کس و ناکس از پولدار و فقیر شنیدم.... با سردردی که شدیدتر شده بود سرمو گذاشتم رو بالش و به خوابی پر از کابوس رفتم.

کیارمین :

صبح که از خواب بیدار شدم مهناز اونطرف تخت خوابیده بود.... دوستش داشتم اما هیچوقت عاشقش نبودم... از جام بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق راه افتادم....

بعد از اینکه دوش گرفتم از اتاق رفتم بیرون... هنوز صبحونه نخورده بودم اما دلم میخواست کمی تو عمارت قدم بزنم از کنار اتاق مامان و بابا که رد شدم صدای حرف زدنشون می اومد.... اما بدون فضولی از اتاق رد شدم.... تو حیاط عمارت قدم میزدم که مهناز صدام کرد.... سعی کردم باهاش خوب رفتار کنم....

: جانم!؟

-: کیارمین.... ام.... میدونی دیشب... بعد از اینکه تو... خوابیدی من به رفتارم.... فکر کردم... تصمیم گرفتم فقط از نیره خانوم عذرخواهی کنم.... خوبه؟؟؟
لبخند زدم و پیشونیشو بوسیدم.... مهناز خودشو تو آغوشم جا کرد و گفت : کیارمین؟؟؟

: جانم؟؟

-: من دلم نمی خواد چشم تو چشم این دختره چی اسمش؟؟؟ پری؟؟؟ پوری؟؟؟ آهان پرتو.... بشم میشه یه بهانه جور کنی اخراجش منی؟؟؟

با صدای نیره خانوم که برای خوردن صبحونه صدامون میزد نشد جواب مهناز و بدم... در حینی که داشتم با رو میزی ور میرفتم به حرف مهنازم فکر میکردم... نه نمیتونستم کسی رو که تازه دیدم و کاری هم نکرده اخراج کنم.

یاد قیافه ی ملوسش که می افتم ناخودآگاه لبخند میزنم... بینی قلمی سربالاش باعث شده بود لباس برجسته اش همیشه نیمه باز بمونه.... چشمای درشته گربه ایش هم خیلی زیبا بود کلا میشد اسمش و گذاشت جذاب و ملوس... هنوز مامان و بابا نیومده بودن و من به احترامشون هنوز صبحونه امو شروع نکرده بودم.... همونطور که با رو میزی ور میرفتم متوجه شدم پرتو از پله ها پایین اومد... بدون اینکه نیم نگاهی به میز بکنه به سمت آشپزخونه راه افتاد... مهناز که صندلی کنارم بود خودشو خم کرد سمت منو گفت : خوبه والا انگار خونه ی باباشه.... دیرتر از ما که بلند شده.... دختره ی کثافت.... نه صبح بخیر خانمی نه صبح بخیر آقای.... انگار نه انگار منو تو اینجا نشستیم.... کیارمین بابت این رفتارم که شده باید اخراجش کنی... یعنی چی که اصلا به ما احترام نمیذاره؟؟؟ هان؟؟؟

- ببین مهناز من حرفتو قبول دارم اما من نمیتونم بابت همچین بهونه های بچگانه ای اخراجش کنم.... همون دقیقه بابا و مامان از پله ها پایین اومدن.... مهناز انگار نه انگار تا الان از عصبانیت در مرز انفجار بود.... با لبخند رفت سمت مامان و بابا و پرسروصدا گونه ی هردوشونو بوسید و گفت : صبح بخیر.... مامان و بابا جفتشون لبخندشو جواب دادن و گفتن : صبح تو هم بخیر دخترم.... هنگامی که همه رو صندلی هامون نشستیم مامان زنگ رو میز و فشار داد.... چند دقیقه بعد پرتو و نیره خانوم در حال چیدن وسایل صبحونه رو میز بودن.... مهناز از قصد یکی از مربا هارو ریخت رو میز و بعد با لبخند حرص دراری رو کرد به پرتو و گفت : پرتنتنتو جان.... میشه این جارو تمیز کنی؟؟؟؟.... من حواسم نبود ظرف مربا چپ شد رو میز.

پرتو با عصبانیت نگاهی به رو میزی کرد و گفت : چشم.... خانوم... همون مکثی که برای خانوم گفتنش کرد مهناز و تا مرز انفجار پیش برد.... پرتو با دستمال های نخی سریع مربا رو جمع کرد . در تمام مدتی که پرتو داشت نیوز تمیز میکرد مهناز با خنده نگاش میکرد و من،،،،، فکر میکردم که چرا مهناز باید اینقدر بچه باشه که با شکستن غرور یک خدمتکار که به راحتی میتونست کارشو از دست بده خوشحال باشه؟؟؟ نیمه های صبحونه خوردن بودیم که مهناز یک دفعه گفت : مامان مریم بابا فرهاد.... من میخوامم اگه میشه این دختر ه رو اخراج کنید.... من نمیتونم با همچین آدم بی ادبی کنار بیام..... بابا و مامان که معلوم بود از این حرف مهناز تعجب کردن.... خنده ی مصلحتی کردن و مامان با ناراحتی که سعی میکرد پنهانش کنه گفت : مهناز جان میدونم شما دو تا آشنایی دل انگیزی نداشتید اما..... من تا به حال ار پرتو حرکت زشت یا ناپسندی ندیدم.... که بخوام بی دلیل اخراجش کنم... سعی کردم بحث و عوض کنم به خاطر همین رو کردم به بابا و گفتم : بابا از شرکت و کارخونه چه خبر از پورعلی که پرسیدم میگفت : چند وقتیه اوضاع درهم و برهم.....درست میگه؟؟؟ بابا ناراحت نگام کرد و گفت : آره بابا یکی از سهامدارا که بیشترین پول و سرمایه گذاری کرده بود از کارخونه و شرکت پولشو برداشت و من الان لنگ پولم..... یه فکری به سرم زد : بابا من حدود ۲۰۰ میلیون دلار تو شرکت آلمان دارم فکر میکنی این پول بتونه کارتو راه بندازه؟؟؟؟ بابا خوشحال خندید و گفت : آره بابا جان..... در تمام مدتی که مامان و مهناز در حال صبحونه خوردن بودن من و بابا درباره ی شرکت و کارخونه.... بحث میکردیم.

بعد از صبحونه که دست رنج نیره خانوم با اون دخترک بود رو کردم به مهناز گفتم : خانمی بریم بگردیم _ نه کیارمین حال ندارم باید نقشه هایی که دارم و کامل کنم بعد ایمیل کنم به شرکت بعد از گفتن این حرف بی توجه به من از پشت میز بلند شد و به سمت راه پله رفت اینقدر نگاهش کردم تا تو پیچ راه پله گم شد با صدای مامان نگامو از راه پله گرفتم و گفتم :

جانم مریم بانو مامان خیلی ناز خندید و گفت : جونت بی بلا عزیزم میخوامم بگم میخوای بیای باهم کتابخونه ای رو که جدید ساختم رو ببینیم؟ لبخندی زدم و گفتم :

برام افتخاره در رکاب بانوی عمارت باشم بزن بریم بانو و باصدای بلندگفتم :
دستت طلا نیره خانم مثل همیشه عالی بود

- نوش جونت پسر

با مامان از آشپزخونه رفتیم بیرون دوستمو گرفت و گفت : چشماتو ببند - اااااا مامان
....بیخیال

- حرف نزن بجنب

بالاجبار چشماتو بستم با حس اینکه از پله دارم میرم پایین گفتم :مامان نکنه تو زیر
زمین مومیایی داریم که این طوری می کنی!!!!!! مامان ریز خندیدم جوابی نداد کمی
بعد مامان از حرکت وایساد ... صدای باز شدن چیزی و بعد خوردن مویی از بوی
کاغذ تازه برش خورده و چوب به صورتم خورد.

مامان: حالا چشماتو باز کن عزیزم

با باز کردن چشمم از تعجب سر جام خشک شدم باورم نمیشد اون زیر زمین نم داده
الان با بهترین چوب درخت های گردو قفسه بندی شده باشهاز بهترین نسخه های
قرآن گرفته تا کتاب های رمان و یک میز طرح خورده ی بزرگ اونجا بود که چندتا
نسخه از شاهنامه روش بود باورم نمیشد خیلی قشنگ شده بود.

مامان: چطوره ؟

- رویایی ، باورم نمیشه خیلی تویه وای مامان فکر درست کردن اینجا به ذهن خودت
رسیده بود ؟

- نه ، این ایده رو پرتو داده بود که چند ماه پیش کارش تموم شد و شد اینی که می بینی.

کیارمین کیارمیییین کیارمین کجایی ؟

باصدای مهناز که عمارتو رو سرش گذاشته بود از کتابخونه زدم بیرون با شادی
میخواستم صداش کنم بیاد تا کتابخونه رو ببینه که با دیدنش ناخودآگاه اخمام تو هم
رفت با کنایه گفتم:به به خانوم !!!!!سانتال سانتال کرده کجا تشریف میبری؟بعد از
این حرف نگاهی به تپیش انداختم شال انابی مانتوی سورمه ای شلوار انابی کفش و
رژلب جیغ انابی!!!!!!

نگاهی به چشمات که به طرز ماهرانه ای آرایش شده بود انداختم که گفتم:کجایی
جیگر؟سه ساعته دارم صدات می کنم ؟ راستی من دارم با احمد میرم تهرانگردی یه
مقدار خرید هم دارم اونا رو هم انجام میدم بر می گردم بای .

تو دلم این لحن حرف زدنش رو سرزنش کردم وگفتم: - هی هی صبر کن ببینم تو که
گفتی باید نقشه هارو بکش و ایمیل کنی پس چشید ؟ با اخم بهش زل زدم ک هول کردو
گفت: همشونو کشیدم من رفتم احمد منتظره بعد با اون کفشای ۱۵ سانتیش کل حیاط
رودوید تا خواستم به خودم بجنبم خودشو پرت کرد تو ماشین و احمد گازشو گرفت و
از عمارت خارج شدند .

تو بهت بودم. چیزی که میدیدم رو نمی تونستم باور کنم! این آدم مهناز بود؟ مهنازی که یک ساعت طول می کشید از دوتا پله بیاد پایین حالا داشت کل حیاط رو میدوید؟ مهنازی که تا راننده در ماشین رو برایش باز نمی کرد تکون نمی خورد حالا سریع در ماشین رو باز کرده و سوار شده بود اونم روی صندلی جلو؟ به معنی واقعی کلمه خشک شده وسط عمارت ایستاده بودم و به در بزرگ عمارت که دقیقه ای پیش ماشین از اون خارج شده بود نگاه میکردم. با شنیدن صدای پدرم به عقب برگشتم. که می گفت: کجایی پسر؟ لبخند زوری زدم رو سرم رو تکون دادم که یعنی همین جا. من رو دعوت به نشستن کرد و از جیب کتش یک نخ سیگار مشکی رنگ در آورد و اون رو با فندک مارک دار ی که کادوی تولدش بود روشن کرد. همونطور که کامی از سیگار می گرفت رو به من گفت: من بالاخره فلسفه ی ازدواج تو با این دختر رو نفهمیدم. چی شد که انتخابش کردی؟

راست بود. حرف پدرم راست بود. خودم هم خیلی بهش فکر کرده بودم. چی شد که این تصمیم رو گرفتم. چی شد که با انتخاب کردن مهناز مسیر زندگی خودم و اون رو به سمت دیگه ای تغییر دادم؟ چقدر از انتخابم مطمئنم؟ این ها همه سوال هایی بود که قبل از گرفتن این تصمیم هم بهش فکر کرده بودم. این که سرنوشت چطور میخواد خودش رو تو زندگی من نشون بده؟ این که چی در انتظارمه؟ واقعا گیج بودم اما با صحبت کردن با پدرم کمی آروم تر شدم و برای رهایی ذهنم از این همه تنش خسته کننده به قصد مطالعه ی کتاب به طرف کتابخونه راه افتادم

با شنیدن صدای در ورودی از کتابخونه بیرون اومدم و به اون سمت حرکت کردم. با رسیدن جلوی در مهناز رو دیدم و اون در حالی که تلوتلو میخورد و زیر لب با خودش حرف میزد بلند بلند می خندید و خنده هاش رو روح و روان من بود. دلم می خواست همین جا خودم و خودش رو با هم خفه کنم بدون هیچ حرفی با اخم وحشتناکی که می دونستم بی اراده روی صورتم خط انداخته تا اتاق بردمش. اما به محض این که در رو بستم چنان دادی سرش زدم که خودمم جا خوردم و مهناز هم به خودش لرزید.

_کدوم گوری بودی تا الان هان؟ اون موبایلِت چرا خاموشه؟ قرار بود بری تهرانگردی و خرید! حالا مست و پاتیل برگشتی خونه! چه جوابی داری به من بدی؟

با تنه پته داشت جواب میداد: ممممم؟ خ.خ.خوب..... فرصت حرف زدن بهش ندادم و سریع از اتاق بیرون اومدم.

عصبی بودم . هم از دست خودم هم از دست مهناز . نمیدونستم چه رفتاری باهاش کردم که اینطوری شد . این قدر تو فکر بودم که از منطقه ی ممنوعه ی خونه سر در آورم خوب همچنین بدم نشد . خیلی وقت بود که این جا نیومده بودم . دقیقاً از بعد از مرگ کیانا . به یاد اون روز ها آه بلندی کشیدم . کیانا خواهرم بود . ۶ سال ازم کوچک تر بود . زیادی به هم وابسته بودیم .

یه روز همین جا ته این باغ درست همین جایی که الان ایستادم یه کلبه هست که ۱۴ سال پیش باهم ساختیمش. یه روز که داشتم باهاش بازی می کردم پیشنهاد گرگ و بره داد و منم یه خاطر این که دلش نشکنه قبول کردم. اما کاش قبول نمی کردم. بین بازی بود که یهو صداش قطع شد. تعجب کردم بر گشتم به طرف کلبه که صحنه ای رو که دیدم تا ابد شد کابوس شب و روزم. خواهر ۸ ساله ی من از بالای کلبه به پایین پرت شده بود. خیلی شکه بودم و تا دو سه دقیقه مثل فلج ها نمی تونستم حرکت کنم بالاخره دست به کار شدم و مامان و بابا رو خبر کردم مامان بی قراری میکرد و رنگ از رخسار بابا پریده بود بالاخره کیانا رو رسوندند بیمارستان اما کیانا به دلیل خونریزی زیاد فوت شد.

بعد از اون روز این منطقه شد منطقه ی ممنوعه ی خونه و هیچ کس اجازه ی نزدیک شدن به این جا رونداره این رو مامانم خواسته حتی یک سال بعد از مرگ کیانا خواست این کلبه رو خراب کنه که من با کلی اصرار تونستم خاطراتم با خواهرم رو حفظ کنم. تو همین فکر ها بودم که با صدای ظریف یه دختر که داشت با خدا حرف میزد از فکر در اومدم.

از شدت عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم ... دختره ی نفهم نمیدونه این قسمت منطقه ی ممنوعه ی عمارته؟ .. سعی کردم خیلی آروم برم پشتش اینقدر غرق حرف زدن با خالق بود که اصلا متوجه حضور من نشد .. نور ماهی که به صورتش میخورد چشمای خاکستری رنگشو مثل دو گوی سحر امیز کرده بود ... یه لحظه دلم از مظلومیتی که تو صورتش موج میزد گرفت اما فقط یه لحظه ... هرچی زور داشتم تو دست راستم جمع کردم و دست چپشو با قدرت به سمت خودم کشیدم .. محکم خورد به قفسه ی سینه ام .. خیلی ترسیده بود یه جیغ بنفش کشید که دوستمو روی دهنش گذاشتم تا صداش در نیاد ... چشمای درشت گربه ایش به طرز باور نکردنی درشتتر از همیشه شده بود ابروهاش از شدت ترس و تعجب به فرق سرش چسبیده بود ... باصدایی ک میدونستم موقع عصبانیت خیلی وحشتناک میشه گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی ؟.... ههههاااااااااااا... با دادی ک سرش زدم از ترس چشماشو بست اما اهمیت ندادم با همون صدا : میدونی اگه کسی غیر از من اینجا میدیدت خونت حلال بود؟ ... این باغ قشنگی رو که میبینی نفس منو ازم گرفت با شدت کوبوندمش به دیوار عمارت و دویدم ... لحظه ی آخر چشمای اشکیش و دیدم اما اهمیتی ندادم و توی نا خودآگاهم

چهره ی دختر اون شبیه که از مهناز سیلی خورد اومد جلوی چشم.....یعنی این دختره همون بود؟

"پرتو"

از شدت تنهایی و درد اشکام پایین ریخت : خدا ... خدا خودت کمک کن .. دیگه تحملشو ندارم تا کی باید از هرکس و نا کس کتک بخورم اون از زنش اینم از خودش ... خدایا خستم پس کی به دادم میرسی؟

با کلی آخ و اوخ و جون کندن بالاخره اون راه کوتاهی که برام اندازه ی اتوبان تهران ساوه بود طی کردم تو آینه ی در خودمو دیدم که رنگم مثل گچ دیوار شده بود ... پوزخندی زدم و همونطوری که کمرم خم بود وارد عمارت شدم خنده نفرت انگیزش رو مبل لم داده بودو پاپ کورن میخورد انوقت من داشتم پشت باغ جون میدادم ...مرتیکه ی احمق .. اینقد آه و ناله کردم تا اینکه سر نفرت انگیزش رو به سمت من برگردوند صدای پوزخندش نمکی بود برای زخم های قلب شکسته ام .. بی خودویی جهت اشکام تو چشمم جمع شدند تمام سعیمو کردم که جلوش گریه نکنم با آخرین سرعتی که میتونستم برم شروع کردم راه رفتن به سمت راه پله ها ... آی .. اینم آخرین پله .. با سختی خودمو کشوندم سمت اتاقم و گذاشتم اشکام از چشمم بریزند.

هم غم داشتم هم تعجب کرده بودم چرا این پسره این طوری شده بامن؟اینکه روز اول اون همه آقا منشانه رفتار کرد پس چرا حالا؟

نشستم رو تختم و اشکام بی مهابا میریخت به خودم گفتم : بسه دیگه بسه باید قوی و محکم باشم تا کی باید تو سری خور این خانواده باشم!!!!!!...اره من میتونم یعنی باید بتونم!!!!!!...اشکام و پاک کردم و سعی کردم بخوابم تا برای فردا بتونم بیدارشم.....

ساعت گویشیم زنگ خورد از خواب بیدار شدم ساعت هفت صبح و نشون میداد...بلند شدم دست و صورتمو شستم و لباس فرمامو پوشیدم به روسریم دستی کشیدمو به سمت آشپزخونه رفتم!!!!...چند تا تخم مرغ گذاشتم آب پز بشه؛کره؛مربل؛عسل؛پنیر؛نون تست رو گذاشتم روی میز صدایی از پشت سرم اومد سرمو برگردوندم و دیدم احمد نون سنگک به دست با لبخند کریهی نگام میکنه__به به پرتو خانووم خوبی؟؟اخمی کردممو گفتم__ممنون و سرمو برگردوندمو به کارم ادمه دادم احساس کردم کسی به سمتم قدم برمیداره برگشتم و دیدم که تو فاصله کمی از من ایستاده چندشم شد و با اخم گفتم__احمد اقا لطفا برید کنار!!!!با یه نگاه کثیف گفت : چرا عزیزم نکنه دوست نداری؟!!!!!!دیگه تحملم تموم شد و دستم و رد دادم بین کابینت و میخوامستم کارد

بردارم که از شانس خوبم چاقویی که باهانش گوشت خورد میکردم اومد دستم و گرفتم سمتش و با عصبانیت گفتم : گمشو اونور مرتیکه عوضی فکر کردی همه مثل خودت آشغال اند!!؟؟؟! برو کنار وگرنه باهمین جاقو دو نصف میکنم!!!!!! با چشای گشاد شده داشت نگام میکرد و گفت : باشه باشه اونو بزار کنار میرم.....گفتم برو گمشو کنار تا کاریت نداشته باشمرفت اونور وقتی داشت میرفت بیرون گف : تلافیشو سرت در میارم پرتو!!!!!!.....

از آشپزخونه بیرون اومدک و دستم رو گذاشتم رو قلبم ک هتند تند میزد میدونستم که احمد وقتی بگه تلافی میکنم بد تلافی میکنه!!خدا یا خودت کمکم کن!!!!.....تو همون حال بودم که صدای اقا فرهاد(بابای اقا کیارمین) منو به خودم آورد__دخترم!!دخترم چرا انقدر رنگت پریده؟؟با تعجب گفتم : چی؟؟؟.....اقا فرهاد گفت : مشکلی پیش اوده پرتو جان؟؟؟ واقعا اقا فرهاد حق پدری به گردنم داشت همیشه حمایت میکرد میخواستم بهش بگم حق احمد و بزاره کف دستش ولی می دونستم بهتر که همیشه هیچ بدتر هم میشه چون احمد بدتر سرم تلافی میکنه.....پس گفتم : نه اقا چیزی نشده یاد چیزی افتادم ترسیدم!!!!!! اقا فرهاد گفت : امیدوارم این طور باشه!!!!!!دخترم اگه مشکلی داشتی به من یا کیارمین بگو قول میدم ازت دفاع و حمایت کنیم!!

هه!!حمایت؟؟؟دفاع؟؟؟کجای کاری اقا فرهاد که هنوز سه روز نگذشته دو بار کتک خوردم!!از عروس و پسرتون!!!!لبخند زورکی زدم و گفتم شما لطف دارید اقا ممنون!!!!اقا فرهاد لبخندی زد و چیزی نگفت و از آشپزخونه خارج شد تازه یاد تخم مرغ افتادممم!!!!.....وااای آبش خشک شده بود و ترکیده بود. دقیقا همون لحظه مهناز اومد داخل آشپزخونه و نگاهی به داخل کتری کرد و گفت : نچ نچ واقعا یقین پیدا کردم که دست و پا چلفتی هستی!!زیر لب گفت : دختره احمق!!!!!!بعدم گفت : اگه تونستی غدارو آماده کنی صدام کن!!...و پوزخندی زد و رفت پیش اقا فرهاد و خودشو ب طرز وحشتناکی لوس کرد!!!!!!.....

از حرص نمیدونستم چیکار کنم ... با عصبانیت رفتم سمت گاز و ظرف تخم مرغ هارو برداشتم .. به قدری دستش داغ بود که یکدفعه پرتش کردم سمت ظرفشویی ... : اه اه اه ... تخم مرغ نفهم میمردی دودقیقه دیر تر میترکید این عجوزه نبینت ای خدا من دیگه از دست تخم مرغ ها هم باید ناله کنم لعنتی ای گفتم از جام بلند شدم دستگاه تخم مرغ اپزکنو از کابینت در اوردم و ۶ تا جاشو با تخم مرغ ها پر کردم ...

ایندفعه نشستم روی میز خدمه و پاهام و اوردم بالای میز جمع کردم تو شکمم و منتظر سوت دستگاه شدم

سوت دستگاه بلند شد ... میخواستم با سرعت بلند شم که یک دفعه پای راستم به پای چپم گیر کرد و نتوانستم پاشم با همون حالت از میز افتادم ... آخ آخ .. دستامو زیرم مونده بودن نمیتوانستم تکونشون بدم سوت دستگاه بعد از دو ثانیه قطع شد و دستگاه خاموش شد .. مشکل تخم مرغ ها حل شد میمونه گره ای که بین اعضای بدن من افتاده

با کلی اهن و اوهن بالاخره دست راستمو در اوردم چون به صورت افتاده بودم پشتم به ورودی بود ... کم کم سعی کردم از جام بلند شم .. من از وقتی این زن و شوهر اومدن هر دفعه دارم از درد یکی از اعضای بدنم مینالم فکر کنم ... تا وقتی اینا یه خونه ی جدا بگیرن من معلول شدم ... اه... با هر جون کندن بود تخم مرغ هارو از دستگاه درآوردم و گذاشتم رومیزو مریم جون و آقا فرهادو صدا کردم

با اومدن مریم جون و آقا خواستم از آشپزخونه خارج بشم که با یک نفر سینه به سینه شدم سرم رو بالا گرفتم که با کیارمین چشم تو چشم شدم بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و مانع رفتنم شد با تعجب نگاش کردم که با لبخند بدجنسی گفت: کجا؟ مگه تو کلفت این خونه نیستی؟ احساس کردم از قصد رو کلمه ی کلفت تاکید کرد . اما با خونسردی بهش نگاه کردم که ادامه داد: برام جای بریز....همین طور من رو کنایه بارون می کرد و به چشم غره های مریم جون و آقا فرهاد هم توجهی نمی کرد . تو این بین سرو کله ی مهناز هم پیدا شد. اونم چه پیدا شدنی!!!!!! حاشا به غیرت آقا کیامین ماشااللهمگه این دختره نمی دونه تو خونه خدمه ی مرد هم داریم به اضافه ی اینا یه چشم چرونی مثل احمد هم تو این عمارت هست که همش تو عمارت پلاسه و به نظر من تقریبا الکی حقوق می گیره چون هیچ کار مفیدی انجام نمی ده . از فکر احمد در اودم و به کفش ها ی ۲۰ سانتی مهناز خیره شدم . آخه اول صبحی چه حوصله ای داره ها !منصفانه بخوام بگم مهناز چیزی از زیبایی کم نداره . تو فاصله ای که رو ی صندلی بنشینه اسکنش کردم یه شلوار کتان سفید تا بالای ساق پاش پوشیده بود و یک بلیز ازجنس جین که مدل خفاشی سفتی داشت و از بالا تایک چهارم سینه و از پایین نافش رو نمایش میداد.از وضعیت آرایشش هم که نگم بهتره . یک رژ بنفش که از تیرگی به سیاهی میزد با خط چشم کلفت سایه ی دودی غلیظ و نیم لیتر کرم پودر که روی صورتش ریخته بود به جای این که شبیه آدم بشه شبیه خشم شب شده بود . گاهی اوقات با خودم فکر می کنم لابد این تو خواب هم آرایش داره . از فکر های خودم خندم گرفته بود .با خنده ی من کیارمین که از لحظه ی اول ورود مهناز اخماش تو هم رفته بود چشم غره ای حواله کرد که حساب کار دستم بیاد اما منم کم نیاوردم و با یه اخم نه چندان غلیظ روم رو به

سمت مریم جون و آقا فرهاد برگردوندم که بادیدن فک نیمه بازشون و چشم هایی که با حذقه ی بیرون زده به مهناز خیره شده بودند باز هم خندم گرفت اما با به خاطر آوردن اخم قبلی آرمین سعی کردم مهارش کنم اما واقعا نمی تونستم.

با صدای مهناز مه با لحن تحقیر آمیزی گفت برام چای بریز به سمتش برگشتم!! خوشم میار خدا خوب در و تخته رو با هم جور کردهزن و شوهر لنگه ی همند! ایک چای چایی ریختم و داشتم میرفتم سمتشون که مهناز برام زیرپایی گرفت و.....گروووومپ افتادم زمین و به همراه اون چایی ها ریختن رو دستم از شدت درد میخواستم جیغ بزنم ولی گفتم اگه این کارو کنم بیشتر این پسره و زنش برام بل میگردن پس خفه شدم و بغض کردم مهناز با یه پوزخند گفت : ای خدا این دختر چرا انقد دستو پا چلفتیه؟!!! بعدم رو به اقا فرهاد گفت : بابا فرهادی جوووونم چرا این زبون بسته رو اخراج نمیکنی!؟؟؟ به وضوح دیدم که اخم ب چهره همشون نشست مهناز میخواست ادامه بده که کیارمین گفت : تمومش کن مهناز!!!!!! دیگه بیشتر از این نمیتونستم پس بلند شدم و رو به همشون گفتم : اقا فرهاد؟؟ مهناز خانوم درست میگن من دیگه نمیتونم از پس این خونه بر پیام بی زحمت بعد از صبحانتون برگه اخراج منو امضاکنید تا همه راحت شید!!!!!! بدفعه مریم جون با عصبانیت بلند شد و گفت : پرتو!! تو چی میگی دختر!!؟؟؟! اخی این چ حرفیه؟ خودتم میدونی ک مثل دخترم دوست دارم و بدجور بهت وابسته ام پس دیگه از این حرفا نشنوم!!!!!!..... مهناز دیگه رسماً از کلش دود بلند میشد!! با یه معذرت خواهی رفتم تو اتاقم.....

یک ماه از اون روز میگذره و فکر میکنم اینا قصد ندارند خونه بخرن!!!! رفتارای این دختره مهناز با احمد بدجور مشکوکه جوریکه دو سه بار با کیارمین بحثشون شد!!!! با صدای مریم جون که صدام میزد به خودم اومدمو جواب دادم : جانم مریم جون؟؟؟ گفت : قربونت برم پرتو جان بی زحمت برو ته باغ از انبار قدیمی اون ضبط و نوار کاست هارو بیار دلم هوای اهنک قدیمی کرده!!!!!! گفتم : رو چشم میرم الان!!!!!! رفتم سمت انبار دیگه رسیده بودم که دیدم یه صداهای گنگی میاد!!!!!! ترسیدم!! گفتم شاید کیارمین باشه!!!!!! ولی اخی اونکه سرکاره!! به سمت صدا قدم برداشتم! همینجور داشتم اینور اونور و نگاه میکردم که..... که دیدم مهناز به یکی از درختا چسبیده و مرد که از قد و هیکلش معلوم بود احمد به طرز فجیعی بهش چسبیده و داره میبوسش!!!!!! و اااای خدای من اصن غیر قابل باوره!!!!!! درسته احمد ادم چشم چرون و هیزیه ولی اصن فکر نمیکردم که با عروس

خانواده ای که توشون بزرگ شده رابطه داشته باشه!!! همونجوری تو بهت بودم یک دفعه به خودم اومدم و دویدم به داخل خونه!!! عجب ادم آدم مزخرفیه مهناز مگه کیار مین چه چیزی از احمد کم داره؟! باوجود اینکه شوهر داره.....خیلی ادم کثیفه!!!!

از صبح هی دارم با خودم کلنجار میرم . راستش می ترسم . نمی دونم اگر این داستان فاش بشه چی میشه از طرفی چطور میتونم حرفم رو بهشون ثابت کنم ؟ دو دلم و افکارم به هم ریختست . یه جورایی هم دوست دارم تاوان تموم تحقیر هایی از طرف این دختره بهم شد رو ازش بگیرم . اما دلم نمیاد . از طرفی مطمئنم احمد هم اخراج میشه و در اون صورت باید منتظر جواب احمد هم می موندم . تصمیم گرفتم شب به منطقه ی ممنوعه برم . درسته از دفعه ی پیش خاطره ی خوبی نداشتم اما اون منطقه خلوت گاه من با پروردگارمه و آرامش عجیبی رو بهم القا میکنه . می خوام با خدا حرف بزنم و از اون مشورت بگیرماما کاش هیچ وقت پام رو تو اون منطقه نمی گذاشتم چون.....

لعنتی ... خدایا یعنی بهش بگم ... اما مطمئنم که نابود میشه حالا هرچقدر که من ازش بدم بیاد دلیل نمیشه که با بی رحمی بهش بگم ... شاید باور نکنه ... پس از این به بعد باید دنبال مدرک جمع کردنم باشم .. خدا دلم براش میسوزه .. همینطوری که داشتم با خودم حرف میزدیم رفتم سمت قسمت ممنوعه انگار یه نیرویی منو به اون سمت میکشوند با رفتم به اونجا صدام بلند کردم چون مطمئن بودم کسی نه به اینجا سر میزنه و نه صدامو کسی میشنوه ... بنابراین شروع کردم به بلند حرف زدن: خدایا ... خودت راه حلی بهم نشون بده که بتونم بهش بگم مرده و غیرت داره ..هرچقدر هم تو این یه ماه خودشو برام سنگی و مغرور نشون داده اما راضی نیستم اینطوری ... از درون خردش کنم ... ای بابا من چطوری به کیارمین بگم زنشو با احمد دیدم ... لعنتی .. لعنتی ... نشستم روی زمین و سرمون با دستامو بغل گرفتم .. یکدفعه احساس کردم یقه ی لباسم از پشت کشیده شد نفسم یه لحظه قطع شد همین که صورتمو برگردوندم یه سیلی برق و از چشمم پروند ... درد سیلی شروع نشده بود حس کردم یه مشت خیلی قوی به شکمم خورد ... با صدای کیارمین چشمامو به سختی باز کردم : چی زری زدی زنیکه ... امکان نداره مهناز همچین کاری کرده باشه ... زود باش بگو ... اون نمی تونه اینقدر پست باشه ... به سختی تونستم پوزخند بزنم و بگم : پست تر از این حرفه است ... با شنیدن این حرف من کنترلم رو از دست داد و با تمام قدرتش مشت حواله ی صورت من کرد .. به شدت به عقب پرت شدم سرم محکم به دیوار پشت سرم خورد ... توان اینکه حتی ناله کنم هم نداشتم .. داغی خون

رواز پشت سرم حس میکردم که لابه لای موهای پرپشتم جریان پیدا میکرد ... کیارمین و از چشمای نیمه بازم دیدم که با دست هایی مشت کرده .. به سمت میاد ناخودآگاه با اونضعفی که داشتم .. سعی کردم دستو پامو جمع کنم تا کمتر درد کتک هاشو حس کنم ... کیارمین با یه قیافه ی خشن گفت : دعا کن اینها حقیقت نداشته باشه و دروغ گفته باشی والا مرگ تدریجیتو تو این باغ و به دست من میبینی بعد از گفتن این حرف ها یه لگد حواله ی پهلوم کردو رفت .. از شدت درد خون از دهنم بیرون می اومد ... کم کم چشمام بسته شد و دیگه جز سیاهی چیزی ندیدم.....

کیارمین :

وای خدا ... مهناز دعا کن این دختره راست نگفته باشه و الا روز گار تو و اون احمد نمک خور نمکدون شکن رو روزگار سگ میکنم. به مولا به گوه خوردن میندازمتون... با عصبانیت در عمارتو باز کردم بابا و مامان رفته بودن ملاقات یکی از دوستای بابا منم قرار بود دوساعته دیگه پیام که یادم افتاد یکی از پرونده هارو نیاوردم برگشتم پرونده رو که از کتابخونه برداشتم داشتم میرفتم سمت ماشین .. که صدای بلند بلند حرف زدن کسی رو شنیدم :خدایا ...خودت راه حلی بهم نشون بده که بتونم بهش بگم مرده وغیرت داره ... باشنیدن این حرفا سعی کردم قدامو آروم کنم تا بفهمم کیه .. پشت سر دخترک راه افتادم از موهای بلندی که تا زانوهایش بود فهمیدم پرتوه دختره ی سرتق خوبه حالا بهش گفته بودم دیگه اینجا نیادا.. با دادی که زدو کلماتی که باصدای بلند گفت حس کردم روح از بدنم جدا شد: من چطوری به کیارمین بگم زنشوبا احمد دیدملعنتی گفت و نشست زمین و سرشو با دستاش گرفتبا عصبانیت رفتم سمتشو یقه ی لباسشو کشیدم و.....کیارمین تو اینجا چیکار میکنی ؟ با صدای مهناز از حالت تداعی خاطرات دراومدم ونگامو با عصبانیت به سمت راه پله کشیدم و گفتم : باید برای اومدن به خونه ی بابام جواب پس بدم ؟... نگاهی به لباسش کردم معلوم بود با شورت و سوتین بوده که الان داره کمر بندربدو شامبرشومیبندد ناگهان یاد حرف های پرتو افتادم : اونو احمد باهمن .. اونو احمد باهمن... این جمله مثل ناقوس تو سرم زنگ میزد با عصبانیت گفتم : تو چرا لباس تنت نیست ؟ هاننن!؟؟ دستپاچه شدو گفت : کی گفته .. من لباس تنم نیست ؟

— لازم نیست کسی بگه معلومه دیگه با دادی که سرش زدم اشکش دراومد معلومه اشکاش الکی بودن با دو رفت سمت اتاقشو درو بهم کوبید ... منم عصبانی تر از قبل خونه رو ترک کردم. اما با قضیه ی امروز و پرتو و لباسی که تن مهناز بود شکی که خیلی وقت بود افتاده بود تو جونم کم داشت به یقین تبدیل می شد و این آتش خشمم رو شعله ور تر می کرد

پرتو:

با سر درد بدی چشم باز کردم . سوزشی رو توی قسمت پیشونم احساس می کردم. دستم رو بالا آوردم و روی پیشونیم گذاشتم دستم سنگین و سرد بود . چون جلوی دیدم تار بود نمی توانستم درست اطرافم رو ببینم و فقط هاله ای از تصویر رور به روم توی دیدم بود. کم کم بیناییم از حالت تار بیرون اومد و به دید عادی رسیدم . چند بار پلکم رو باز و بسته کردم و به دستم نگاه کردم . با دیدن لوله ی سرم دلیل سر شدن دستم رو فهمیدم . خیلی تشنم بود سعی کردم با دستم لیوان آب رو از روی میز توالت بردارم که لیوان از دستم سر خورد و شکست. با باز شدن در اتاق سرم رو به اون سمت برگردوندم که مریم جون بغض کرده و با رنگ پریده وارد اتاق شد . پا تند کرد و تقریباً میشه گفت به ستم پرواز کرد و من رو تو آغوش کشید . معلوم بود خیلی نگرانم شده چون یهو زد زیر گریه و صدای هق هقش ملودی سکوت اتاق شد . با اون حال بدم سعی کردم لبخند بزنم اما چندان موفق نبودم و لبهام شکل مسخره ای به خود گرفت. آروم مریم جون رو از خودم جدا کردم که با نگاهش تک تک اجزای صورتم رو کاوید گفت: پرتو جان، دخترم چه بلایی سر خودت آوردی ؟ نگفتی اگه اتفاقی برات بیافته من و فرهاد دق می کنیم؟

گیج شدم یعنی چی ؟ مگه تقصیر من بود که پسر شما من رو گرفت زیر دست و پاش و تا تونست کتک زد؟

انگار نگاه گیج رو دید که با تعجب گفت: از کاری که کردی چیزی یادت نمیاد؟ احساس می کردم الانه که دو تا شاخ بزرگ رو سرم سبز بشه یعنی چی مگه من چی کار کردم ؟ دیگه کم کم خودمم داشتم به خودم شک میکردم که مریم جون با لحنی که محبت از تک تک کلماتش چکه می کرد گفت: قربونش برم، مثل اینکه کیارمینم برای برداشتن نقشه هاش بر می گردوه خونه. وقتی می خواسته سوار ماشین بشه ، صدای گریه یه نفر رو میشنوه جلوتر میاد میبینه که تو در حالی که گریه می کنی و از خدا گله و شکایت میکنی چاقو گذاشتی رو شاهرگت و میخواستی خود کشی کنی که کیارمینم از پشت هلت میده و تو سرت به زمین میخوره و ظاهراً بی هوش میشی کیارمین هم زنگ زد و من رو خبر کرد . وقتی رسیدم خونه دکتر بالا سرت بودچرا این کار رو کردی؟ مگه نمی دونی تو برای من و فرهاد مثل دختر از دست رفتمونی؟ میخواستی داغ کیانام یه بار دیگه تکرار بشه ؟ و دوباره میزنه زیر گریه.....

تک تک سلول های بدنم پر از تنفر شد . تب تنم نشون از خشمم بود. چطور تونسته بود این طور ناعادلانه من رو گناهکار جلوه بده و خودش رو نه تنها که گناهکار نکرده بود بلکه نقش قهرمان داستان رو به خودش اختصاص داده بود . بغضم گرفت . دلم می خواست بشینم کف اتاق و زار زار به حال خودم گریه کنم . خدایا چرا ؟ مگه من چی کار کردم ؟ به تاوان کدوم گناه نکرده دارم این طور مجازات میشم ؟ خدایا خستم . خدایا نمی خوام جلوی بنده هات از ناتوانی و ضعف زانو بزنم

خدایا مگه نمیگن تو بزرگ و توانایی؟ پس یه کاری بکن . بزرگیت رو یه جوری بهم ثابت کن . خدایا کفر نمی گم اما حقه؟ یکی مثل من که از بچگی بدون محبتی از جنس مادر، دست نوازشی از جنس پدر، تکیه گاهی از جنس برادر و همدمی از جنس خواهر بزرگ شده باید این طور زندگی کنه اما دختر ی مثل مهناز که تو زندگیش همه چی داشته باید این طور پشت پا بزنه به خوشبختی و طعم عشقی که می تونه با همسرش تجربش کنه و با یه تیکه آشغالی مثل احمد در ارتباط باشه که ته داستان من کتک بخورم ، تحقیر بشم ، شخصیتم خورد بشه و حتی معلوم نباشه مهناز خانوم کجاست و چه جوری خوشه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کیارمین:

تصمیم گرفتم قید رفتن به شرکت رو بزnm هر چند رفتنم هم فایده ای نداشت چون با این جنگ اعصاب نمی تونستم رو نقشه ها تمرکز کنم و قطعاً گند میزم به زحمات چند سال از زندگیم . به سمت حیاط عمارت راه افتادم تا کمی قدم بزnm که با دیدن جسم نیمه جون پرتو به اون سمت دویدم . رنگش سفید شده بود و نصف صورتش از خونریزی سرخ رنگ شده بود . یک دستم رو زیر سرش گذاشتم و اون یکی دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به طرف عمارت رفتم. از سرمای تنش وحشت کردم قدمم رو تند تر کردم و خودم و به عمارت رسوندم . در رو باز کردم و پرتو رو روی کاناپه خوابوندم به اتاق رفتم و گوشیم رو برداشتم و تو لحظه ی آخر رو تختی به هم ریخته تو چشمم اومد . اما بدون توجه از اتاق بیرون زدم و اول با آقای زند پزشک خانوادگیمون تماس گرفتم تا خودش رو زود تر برسونه و بعد از اون هم با مامان تماس گرفتم . روی کاناپه نشستم و با نگرانی و عذاب وجدان شدید به صورت پرتو خیره شدم . جالا اصل داستان مونده این که چه توضیحی به بقیه بدم . بیست دقیقه ای گذشت که اول آقای زند و چند دقیقه بعد هم مامان هراسان داخل شد . داستانی که تو لحظه ساخته بودم رو برای مامان تعریف کردم و به کتابخونه پناه بردم . می دونستم دارم در حق اون دختر بی چاره ظلم میکنم اما سنگدل شده بودم و هیچ چیز به جز خودم به چشم نمی سومد . عصبی بودم از این شکی که تو وجودم رخنه کرده بود و داشت ذره ذره روح و روانم رو می خورد.اگه واقعا درست باشه چی؟اگه واقعا احمدو مهناز با هم.....نه نه من حق ندارم راجع به همسرم این طور فکر کنم . تو همین افکار غوطه ور بودم که چشمم گرم شد و خوابم برد.....

"کیارمین "

یه هفته از اون روز و دروغ شاخ داری که گفتم میگذره!!!

[illegible]

"پرتو"

همینجور داشتیم با مریم جون تو پاساژ قدم میزدیم که گوشی مریم جون زنگ خورد. با تعجب گفت: از خونست!!

_الو؟؟

.....

_نیره درست حرف بزن ببینم.

.....

_یعنی چی که از اتاقشون صدای سر و صدا میومد.

.....

_من که نمی فهمم چی میگی ولی الان بر می گردیم خونه

بعدم تلفن و قطع کرد و با نگرانی رو به من که با سوال نگاهش میکردم گفت: نیره بود

.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد: میگه کیارمین اومده خونه رفته تو اتاق خودش و مهناز و بعدم صدای داد و بیداد میومده حتی الان که داشت با من حرف می زد هم صداشون میومد. باید سریع تر بریم خونه . موافقت کردم اما داشتم فکر می کردم چه اتفاقی افتاده ؟

به خونه که رسیدیم به سرعت پیاده شدیم و بعد از حساب کردن پول تاکسی داخل عمارت شدیم. با وارد شدنمون به خونه صدای داد و بیداد و حرف های نامفهوم یک مرد که از طرف یکی از اتاق ها می اومد ناخودآگاه به اون سمت حرکت کردیم هر چه نزدیک تر می شدیم صداها واضح تر می شد. الان میشد فهمید که این صدا ، صدای کیارمین بود و انگار داشت یه نفر رو لعنت می کرد. مریم جون پشت در اتاق ایستاد و به شدت در اتاق رو باز کرد . باز شدن اتاق مصادف شد با افتادن جسمی نیمه جون که با چشمانی قرمز و دستی که روی قلبش بود نقش زمین شد .

شکه به این صحنه نگاه می کردیم. با صدای التماس مریم جون به سمتش برگشتم بالای سر کیارمین نشسته بود و بهش التماس می کرد بلند بشه و اصلاً توجهی به احمد بی جون و مهنازی که با نیم تنه ی عریان گریه می کرد نداشت : کیارمینم، پسر من ، عزیزم پاشو. چه بلایی سرت اومده ؟ تو رو خدا کمک کنید. تورو خدا ضجه هاش دل سنگ رو آب می کرد. هممون گیج بودیم که من زود تر از همه به خودم اومدم و سریع با اورژانس تماس گرفتم. یک ربعی گذشت تا آمبولانس بیاد رنگ کیارمین از قرمزی به کبودی می زد و این همه ی ما رو می ترسوند. بالاخره کیارمین رو بردند و من بعد از برداشتن سوییچ از تو لباسای لش احمد به مریم جون

که از گریه حسابی بی حال شده بود و بی قراری می کرد کمک کردم تا سوار بشه بعد هم به خدمه گفتم در اتاق کیارمین رو قفل کنند و نذارند احمد و مهناز از اتاق خارج بشند . بعدشم سوار ماشین شدم و به بیمارستان رفتیم .

ورودی بیمارستان رو پیچیدم تو و وارد بیمارستان شدیم . به مریم جون کمک کردم و باهم پا به راهروی بیمارستان گذاشتیم . به محض ورودمون مجی از بوی الکل به صورتم خورد که استرس بدی رو به دلم انداخته بود . انگار داشتند تو دلم رخت می شستند . درسته کیارمین تو این مدت من رو خیلی اذیت کرده بود اما این دلیلی نمشه که بخوام همچین بلایی سرش بیاد و از همسرش ركب بخوره . با دیدن مریم جون که به سمت ایستگاه پرستاری می رفت توجهم به اون سمت کشیده شد . نفهمیدم پرستار چی گفت که مریم جون با یا حسین بلندی گریش شدت گرفت . جوری هق هق میکرد که احساس می کردم الانه که نفسش بند بیاد . وقتی با ترس از پرستار درباره ی وضعیت کیارمین سوال پرسیدم با لحنی پر اطمینان گفت:داشتم به اون خانوم هم توضیح می دادم اما مثل این که فقط قسمت اول جمله ی من رو شنیدند ، راستش ایشون یه سگته ی ناقص داشتند که خدا رو شکر خطر رفع شده .

لبخندی زدم و بعد از تشکر به سمت بوفه ی بیمارستان حرکت کردم . آب معدنی ای خریدم و برگشتم پیش مریم جون . به زور مجبورش کردم کمی آب بخوره . با خوردن آب کمی رنگ و روش برگشت . ولی باز هم بی قراری میکرد که با بازگو کردن حرف های پرستار ، برق خوشحالی به وضوح تو چشماش دیدم. بعد از اون با آقا فرهاد تماس گرفتم و از موضوع مطلعش کردم و بهش اطمینان دادم موضوع خیلی جدی نیست اما خودمم می دونستم تازه بعد از ترخیص کیارمین دردرس های این خانواده شروع میشه غافل از اینکه خودم اولین قربانی این ماجرا میشدم

سه روزی گذشته بود و کیارمین بهوش اومده بود، البته تو دو روز قبل هم تقریباً نیمه هوشیار بود. شب همون روزی که این اتفاق افتاد به همراه آقا فرهاد به خونه برگشتیم تا تکلیف نقش احمد و مهناز تو این بازی مشخص بشهدرسته که من می دونستم جریان از چه قراره اما هم می ترسیدم بگم و هم خجالت میکشیدم از چیزی که دیدم براشون تعریف کنم پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و بذارم خودشون بفهمند چی شده ! قرار شد من به اتاق مریم جون اینا برم تا برای مریم جون یه سری وسایل ببرم اما با دادی که آقا فرهاد از اتاقم پریدم بیرون

چی میگی ؟مگه میشه؟

.....
_حرف بزن ببینم

— آقا به خدا احمد گفت این دستور شماس است الان چند وقتی هست که به بهانه های مختلف میره تو اتاق آقا و خانوم من فکر میکردم ش م!

_خفه شووووووووو...کجان؟ این دو تا کثافت کجان؟
 _آقا پرتو خانوم گفتند در اتاق رو قفل کنیم اما چون حال احمد خوب نبود مجبور شدیم
 بیاریمش بیرون ولی هنوزم بی هوشه
 _اون دختره ی عوضی کجاست؟
 تو اتاقشون

با جواب گرفتن از خدمه ی ویلا به طرف اتاق مهناز هجوم بردو وحشیانه وارد شد
اون قدر عصبانی بود که ترسیدم بلایی سر مهناز بیاره . به سرعت وارد اتاق شدم و
دیدیم که مهناز جیغ زنان در حال تقلا کردنه . پشت خودم پناهش دادم
آقا فرهاد داد کشید : مهناز چی کار کردید؟ این پسره هر روز تو اتاقی که تو توش تنها
بودی چه غلطی میکردی؟ جواب بده دیگه اون موقع که خوب برای من و همه
خودشیرینی می کردی الان که باید جواب بدی لال شدی؟
مهناز باهق هق بریده بریده گفت: غ غ غلط کردم بابا فرهادجوونی کردم
اشتباه کردم شما ازم بگذرمن.....
داشت بقیه ی حرفش رو میزد که آقا فرهاد با داد و بغض گفت:خفه شو دختره ی
هرزه به من نگو بابا . آدمتون می کنم هم تو رو هم اون اجمد نمک شناس رو
.....نشون می دم بهتون جزای کسی که به آرامش خانواده ی من صدمه بزنه
چیبه!!فعلا هم وسایلت رو جمع کن می خوام ببرمت یه جای دیگه حتی یک لحظه هم
نمی خوام تو این خونه ببینمت . تو مایه ی ننگ خاندان ما هستی....
مهناز به مهناز به التماس افتاد اما مرغ آقا فرهاد یه پا داشت و توجهی به حرف های
مهناز
هم
نداشت
روز بعد:اتفاق خاصی نیفتاده بود غیر از این که کیارمین از بیمارستان ترخیص شده
بود و من تا الان ندیده بودمش یعنی هیچ کس ندیده بودش. از اون روز تا حالا خودش
رو حبس کرده بود تو اتاق . فقط هر روز به مقدار خیلی خیلی کمی غذا می خورد
شاید به اندازه ی سه قاشق!دلم براش می سوخت اما کاری از دستم بر نمی یومد
براش انجام بدم.بعد ۵ روز بالاخره از اتاق بیرون اومد اما چه بیرون
اومدن.....

"کیارمین"

همین که از اتاق اومد بیرون بدون توجه به مریم جون یه راست رفت سمت پدرش و با صدایی که سعی داشت عصبانیتش و کنترل کنه و با چشمانی بی فروغ و سرد گفت : بابا مهناز و اون پسره.....اوقفف احمد کجان؟؟؟؟؟؟

اقا فرهاد گفت : تو چیکار داری پسرم خودم حق هردوشونو گذاشتم کف دستشون!!!!!!...ولی کیارمین عصبی و با صدای مرتعشی گفت : بابا گفتم کجان؟؟؟اقا فرهاد که میدونست بحث باهش بی فایده است گفت بردمشون بیرون از شهر ولی هیچ کدوم نمیتونن از خونه بزنی بیرون چنتا محافظ گذاشتم اونجا!نگران نباش پسرم!!!کیارمین خشن تر از قبل گفت : پیش همدیگه هستن؟؟؟؟.....اقا فرهاد گفت : نه کیارمین جان عصبی نشو دوباره حالت بدمیشه ها!!!!!!.....کیارمین با داد گفت : به درک که حالم بد میشه اصلا زودتر بمیرم از دست این زندگی نکبتی راحت شم حالا هم به یکی بگید برن اون تا عوضیا رو بیارن کارشون دارم!!!!!!.....اقا فرهاد گفت : اخه چیکارشون داری کیارمین!!!!بیخیال شو لطفا منم درحال ترتیب دادن هر چه زود تر طلاقتونم...کیارمین وسط حرفش پرید و با حرص گفت : بابا لطفا بگید برن اونارو بیارن وگرنه خودم دست به کار میشم و اگ از زیر سنگم باشن پیداشون میکنم خوب میدونی که میتونم همچنین کاری کنم!!!!!!.....اقا فرهاد مجبوری و از ترس بدشدن حال کیارمین گفت : باشه باباجان تو یکم به خودت مسلط شو من میگم الان برن دنبالشون!!!و کیارمین با تکان دادن سرش به اتاقش برگشت!!!!!!.....

"پرتو"

حدودا یک ساعتی میشد که اقا فرهاد به چند نفر گفت تا برن مهناز و احمد و بیارن!!!! ایفون خونه زنگ خورد و من سریع رفتم درو باز کنم ولی با دیدن مهناز و اون احمد کثافت وجودم از حس نفرت پر شد!!!!!!.....وقتی رسیدن هر دو با سر افتاده پیش اقا فرهاد رفتن که اقا فرهاد با عصبانیت گفت : الان پایین انداختن سرتون هیچ مشکلیو حل نمیکنه شما اونموقع باید خجالت میکشید که.....بعدم چیزی نگفت!!!!احمد به حرف اومد و من تازه صورتشو که هنوز کبود بود دیدم : اقا ما.....اقا فرهاد گفت : خفه شو فقط خفه شو احمد که بد کردی؛نمک خوردی ولی نمکدون شکستی!!!!!!بعدم با صدای بلند منو صدا زد : پرتو؟؟پرتو؟؟زود رفتم پیشش و گفتم بله اقا.....گفت : برو کیارمین و صدا کن بیاد . با این حرف اقا فرهاد مهناز با ترس شدیدی منو نگاه کرد.منم بدون توجه بهش گفتم چشم.....رفتم دم اتاق کیارمین و چند بار در زدم!!وقتی جواب نداد صداش زدم : اقا؟؟اقا کیارمین؟؟اقا فرهاد صداتون میکنن!!!!!!.....یه دفعه در به

شدت باز شد و من که چسبیده بودم به در پرت شدم رو زمین!!! پسره ی بی فرهنگ ، نمی نمودنه کسی پشت دره که این طوری درو باز میکنه ؟کیارمین نیم نگاهی هم به من نداشت و بی توجه از من به طرف نشیمن رفت.

هنوز تو بهت بودم که این چرا همچنین کرد !ولی زود به خودم اومدم و بلند شدم رفتم پایین!!!...گفتم اگه برم پیششون خیلی بی ادبیه پس رفتم تو آشپزخونه.....که با صدای داد کیارمین ترسیدم : د لعنتی مگه برات چی کم گذاشتم!!!!!!یعنی از اون احمد لعنتی حقیر تر بودم که اونو به من ترجیح دادی!!!!تو چی؟؟مگه چیکارت کردم که اینطوری جوابمو دادی هان جوابمو بده احمد؟؟دیگه فقط صدای هق هق مهناز میومد!!!!بعد چند لحظه مهناز با گریه گفت : کی...کیارمین!!!!هرکاری بگی میکنم به پات میوفتم!!!!اصلا سگ در خونت میشم فقط منو بیخش!!خواهش میکنم!!!!و در آنی صدای اقا فرهاد اومد که گفت : مریم؟؟مریم جان؟؟عزیزم چی شدی؟؟و با دادی بلند تری گفت : پرتو اب قند بیار!!!!!!سراسیمه یه اب قند درست کردم و رفتم پیششون و با نگرانی گفتم : مریم جونم؟؟تروخدا!!! بیا این اب قند و بخور!!!!اه زور اب و به خوردش دادم وقتی بهتر شد.....کیارمین با یه نگاه مرموز داشت به من نگاه میکرد!!!!...تعجب کردم الان که داشت داد میزد پس چرا یه جور مرموزی خیره شده بود بهم!!!!...یه دفعه برگشت سمتمو گفت : پرتو جان!!یه لحظه میای؟؟هممون چشامون داشت از تعجب در میومد که با اشاره کیارمین ،مریم جون و اقا فرهاد به حالت عادی برگشتن ولی من هنوز تو بهت بودم!!...البته قیافه ی احد و مهناز هم دیدنی بود!چون طرز حرف زدن کیارمین با من زیادی ازش بعید بود.....آقا فرهاد به پشتم ضربه ای زد و خیلی اروم گفت : پرتو جان پاشو برو ببین چی میگه؟

با کمی ترس نزدیک کیارمین شدم چند قدم باهاش فاصله داشتم که با لبخند اون فاصله رو پر کرد و دست راستشو گذاشت پشت کمرم منو به خودش نزدیک کرد ... علاوه بر خودم فک مریم جونو آقا فرهاد و احمد و مهنازم خورد زمین اما کیارمین همچنان لبخند مرموزی روی لب های برجسته اش بود .. کمی به جلو هولم داد ..از فکر دراومدم نگاه خیره مو ازش گرفتم و به چهار جفت چشم گشاد از تعجب دوختم خنده ام گرفت ریز خندیدم با نفس های کیارمین و حرفی که از قصد بلند زد باعث شد خون تو رگام یخ بزنه _ جون ... بنازم خنده هاتو دلبری نکن .. یا تعجب و به سرعت نگاهمو از سرمایک هایی که از تمیزی براق شده بودن گرفتمو میخ چشمای خبیث کیارمین کردم ... من مطمئنم این کیارمین از شدت کار مهناز دیونه شده این کیارمین که با لحنش

کمی فقط کمی ته دلمو میلزونه همون کیارمینی نیست که پشت عمارت نعره هاش تنمو میلرزوند و ضربه هاش سلول سلول بدنمو از درد میلرزوند ... نه این همون کیارمین نیست

کیارمین

از دیدن چشمای درشت شده از تعجبش هیچ حسی جز نفرت بهم دست نداد با یادآوری این جمله که اینم یکی مثل مهنازه میخواستم با همون دستی که کمر ظریفشو گرفتم چنان فشاری به کمرش بیارم که تا دوزخ جای انگشتای ورزیده ام بمونه روش تو این چند سال اونور آب اونقدر بوکس کار کردم که بدونم با چه قدر زور میتونم بدن کسی رو کبود کنم ... با صدای مامان نگامو از چشمای شکلاتیه پرتو که عنبیه ی مشکیش از تعجب گشاد شده بود گرفتمو رفتم تو جلد یه کیارمین عاشق _ جانم مامان خانومی

_ کیارمین .. منظورت و از این کلماتی که به پرتو گفتم چی بود؟؟ تو تواین چند روز حتی یه نگاه از سر لطف به این طفل معصوم نکردی بعد الان داری قربون صدقه ی خنده های زیباش میشی؟

خنده ی الکی کردم و به پرتو کردم بیشتر به خودم فشار دادمش طوری که یک لحظه از ترس به خودش لرزید و حس کردم میخواست خودشو خلاص کنه که به قدری محکم دستامو به کمرش فشار دادم که یک لحظه بیحال شد بی اهمیت به حال خرابش لبامو طوری روی اون گندم زار پرپشت فوق العاده خوشبو گذاشتم که فقط ردی از بوسه باشه .. لعنتی .. ما همچین شامپو ها و خوشبو کننده هایی تو خونه نداریم که اینقدر خوشبو و وسوسه کننده باشه

"پرتو"

این امکان نداره من قبول نمیکنم ... من هیچ قوی ندادم ... میخواستم تمام این کلمات و داد بزنم اما از شدت درد ضعف کرده بودم کیارمین همچنان بی رحمانه ادامه میداد برای ساکت کردن من به قدری دستتسو به پهلوهام فشار میداد که از درد چشمام سیاهی میرفت .. _ بله دیگه مامان جان من تصمیم گرفتم با پرتو ... با سیاهی رفتن چشمام دیگه چیزی نفهمیدم جز اینکه کیارمین لحظه های آخر برخورد من با زمین منو کشید تو بغلش ...

با حس خیزی روی صورتم چشم باز کردم و پنج جفت چشم رو دیدم که فقط دو تاشون نگران بودند و دو تای دیگشون با پوزخند و نفرت نگاه میکردند. چشم چرخوندم و کیارمین رو دیدم که با بی خیالی بهم زل زده بود با حرص نگاهش کردم که با حس سنگینی نگاه چند نفر به خودمون اومدیم . کیارمین سریعاً تغییر رفتار داد و با

محبت ساختگی که فقط من درک می کردم اومد جلو و دستامو گرفت ،اون ها رو به سمت لب هاش برد و بوسید . مهناز با کینه نگام میکرد ،به احمد نگاه کردم نگاه اون بهتر از مهناز نبود که هیچ بدتر هم بود با چشم های به خون نشسته به لب های کیارمین و دست های من نگاه میکرد.....بسم الله.....این چرا این جوری می کنه ؟

: عزیزم.....به من نگاه کن !!!ببین با خودت داری چیکار می کنی؟ کیارمین دورت برگردن نمیگی انقدر نسبت به سلامتی بی توجهی اگه اتفاقی برات بیافته کیارمینت چی کار کنه؟نمیگی از نگرانی میمیرم؟؟دیگه این کاررو بامن نکن....باشه عشقم؟ حالا علاوه بر چشمای من و بقیه چشمای خودشم از حرفایی که زده بود داشت از حدقه بیرون می افتاد اما خودش رو کنترل کرد و سریع به حالت قبل برگشت . دستش رو انداخت دور گردنم و دست دیگش رو هم زیر زانو هام انداخت و بغلم کرد . همون طور که من رو همراه خودش از اتاق بیرون می برد رو به پدرش گفت : می برم کمی استراحت کنه. و از اتاق خارج شد . به محض رسیدن به اتاق درش رو باز کردو من رو رو تخت پرت کرد . سرم به تاج تخت خورد و تیر کشید اما نالم رو تو گلو خفه کردم . خواستم حرفی بزنم که قبل از من شروع کرد :ببین دختر جون ،به نفعت باهام راه بیای . تو مجبوری به من کمک کنی میفهمی مجبور!!!!!!کلمه ی آخرش مثل چکشی بود که به جونم افتاده بود و هی تو سرم کوفته میشد . حرصم درداومد و با پررویی تو چشماش زل زدم و گفتم:ببین من مجبور به کاری نیستم و توهم نمی تونی مجبورم کنی!!!با این حرفم پوزخند مسخره ای تحویل دادو گفت : د نه د چی پیش خودت فکری هان ؟ مگه من بهت پیشنهاد دادم که میگی نمی تونی مجبورم کنی . این یه دستوره و تو حق سرپیچی نداری . البته حتی اگه بخوای زرنگ بازی هم در بیاری بازم دودش تو چشم خودت میرهبا گفتن این حرف به سرعت از اتاق بیرون رفت و من بهت زده به در اتاق خیره شدم

خدایا بسه دیگه ..چرا پدر و مادری وجود ندارم که نگران من بشه؟ ... دلم میخواد یه دل سیر بابت این بخت سیاهی گریه کنم ... کیارمین از بعد ازظهر که رفت درو قفل کرد وصداشون رو از پایین میشنیدم که میگفت : عزیزدلم خسته شده..... لطفا تا از سر کار برنگشتم کسی مزاحمش نشه..... حدس میزدم که جمله ی بعدش با احمد و مهناز باشه چون گفت : شما دوتاهم تا وقتی من برنگشتم حق ندارید پاتون رو از چارچوب در بیرون بزارید ... فهمیدید؟؟؟؟!!! ... فهمیدید آخرش اونقد بلند بود که حس کنم پرده های گوش مهناز و احمد پاره شده باشه.....

با صدای چرخیدن کلید توی قفل از فکر در اومدم با فکر اینکه مریم جون باشه لبخندی رو لبام ظاهر شد که با دیدن فردی که تو چارچوب دیده شد به سرعت رو لبام ماسید .. کیارمین با لبخند خبیث و چشمایی خبیث تر اومد تو اتاق و همونطوریکه به

من نگاه میکرد درو بستو بهش تکیه داد. از ترس نمیتونستم نفس بکشم ... این کیارمین شکل همون کیارمینیه که پشت عمارت منو به قصد کشت میزد .. با همون لبخندی که لوزه به تن و بدنم مینداخت نزدیک تخت شد هر قدم که اون جلو میومد من کمی خودمو عقب میکشیدم .. اونقدر که دیگه سرم به تاج تخت خورد کیارمین به قدری نزدیکم شده بود که نفس های گرمش به بینی و چشمم میخورد .. عسلویه چشمم از این فاصله شرورتر خودشو نشون میداد

طاقت نگاه کردن به اون عسلی های وحشی که واقعا به رنگ عسل بودو نداشتم .. چشممو بستم .. صداشو کنار گوشم شنیدم : آخی ... موش کوچولو ... دیگه مریم جون نیست که بخواد طرفداریتو بکنه ... الان فقط من و تواییم .. مگه نه ... توهم مثل همون آشغالی.. فقط شرایطی نداشتم که خودتو نشون بدی .. مگه نه ... توهم مثل مهنازی ... مثل همونی ... مثل همون ... مثل همووووون با فریاد آخرش حس کردم مشتش خورد به شقیقه ام و سرم به عقب پرت شد و چون از قبل ضربه دیده بود دردش آروم نشدنی بود .. گرمی خون و حس میکردم .. اما کیارمین انگار خون هارو نمیدید که همچنان با اون پا و دست های ورزیده اش کتکم میزد زورش خیلی زیاد بودو تن من رنجور ... فریادش نعره ی شیر بودو من حس میکردم پرده ی گوشم در حال کش اومدنه وتو مرز پاره شدن ... با ضربه ی آخرش که به گونه ام خورد دیگه هیچی حس نکردم وفقط پلک های خون الودمو رو هم افتاد.

با صدای سر و صدایی از پایین چشم باز کردم .پایین چشمم کمی کبود شده بودبا لوازم آرایشم کبودی ها رو محو کردم و به طبقه ی پایین رفتم با وارد شدنم به آشپزخانه مهناز رو دیدم که بازوی کیارمین رو گرفته و با التماس تو صداش و چشمم داره نگاهش می کنه و میگه:کیارمین تو رو خدا من می دونم تو به این دختره علاقه ای نداریمن که گفتم غلط کردم پس دیگه..... کیارمین حرفش رو قطع کرد و گفت :هه با فکر کردی با یه غلط کردم همه چی تمومه ؟ نخیر خانوم واست فکر های خوبی دارمحالا وایسا و تماشا کندرباره ی پرتو هم باید بگم نظر تو برام مهم نیست و بدون حتی قبل از این که بفهمم چه هرزه ای هستی از این دختر خوشم می اومدهاما فکر می کردم دارم به تو خیانت میکنم پس بی خیالش شدم اما حالا میتونم به دستش بیارم حالیه؟راستی فردا وقت دادگاه داریم .فقط قراره چیز هایی گفته بشه که تو باید قبول چون اگه قبول نکنی ممکنه سنگسار بشی میدونم که می دونی حکم کاری که کردی همینه .

بعد از زدن این حرف به طرف در برگشت و با دیدن من احساس کردم سک لحظه دست و پاش رو گم کرد و گفت:عزیزم تو از کی این جایی

؟؟؟مگه نگفتم استراحت کن !!!!!!! بیا بهت کمک کنم برو بالاو در آخر چشمای آتیشی مهناز که من رو نشونه گرفت

دستشو تو دستم گذاشت و با هم از پله ها بالا رفتیم در اتاق رو باز کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید. روی صندلی میز توالت نشست. زل زد تو چشمامو گفت: ببین تمام چیز هایی که شنیدی، دروغ محضه من نه به تو علاقه ای داشتم و نه دارم..... پس بهتره برای خودت خیال بافی نکنی..... با زدن این حرف از اتاق خارج شد...

"کیارمین"

اعصابم متشنج بود. تمام معادلاتم با او مدن پرتو تو آشپزخونه به هم ریخته بود دوست نداشتم بفهمه دادم چی کار می کنم..... با یاد فردا و اتفاقاتی که قراره بیفته لبخند خبیثی روی لبم نشست. نگاهی به آسمون کردم، شب شده بود... خمیازه ای کشیدم و به این فکر کردم که هیچ کس از فردای خودش خبر نداره! مثلاً مهناز الان خبر داره فردا قراره..... پوفی کشیدم و به سمت عمارت برگشتم خیلی خسته بودم و تا سر رو بالشت گذاشتم خوابم برد.....

کلافه تو راهرو قدم میزدم پس چرا نمی یادی؟ وای به حالش اگه نیاد..... من می دونم اون..... تو همین فکر بودم که دو جفت کفش پاشنه دار رو به روم ظاهر شد. نگاهم رو بالا آوردم و به صورت غرق آرایش مهناز رسیدم.... پوزخندی رو لبم نقش بست. هنوزم آدم نشده..... البته دیگه برام مهم نبود بعد از حمله ی قلبیم وقتی تو بیمارستان چشم باز کردم تصمیم گرفتم از سنگ بشم و شدم..... با صدای شخصی که اسمامون رو صدا می کرد به اون سمت حرکت کردیم

با بهت به من نگاه می کرد.... شایدم باور نمی کرد من باهاش این کار رو می کنم..... یکش مهناز خانوم بوش حالا نوبت توه که زجر بکشی می خوام یادت بدم خورد شدن یعنی چی!!!!

دوباره نگاهش کردم، تو چشمای درشتش اشک جمع شده بود و با صدایی که لرزشش به وضوح حس میشد گفت: کیارمین تو رو خدا با من اینکار رو نکن..... من.... حرفش رو قطع کردم و با خونسردی گفتم: برام مهم نیست. این شرط منه اگه قبوله بسم الله اگه نه زندگیت رو برات سیاه میکنم به خاک کیانا قسم نمی دارم نفس بکشی... به پام افتاد: کیارمین خواهش میکنم.... التماس میکنم

حرفش رو قطع کردم و گفتم: یا باید زن احمد بشی و تو خونه سرایداری زندگی کنی و بشی خدمتکار شخصی پرتو یا زندگی رو به کامت زهر میکنم تازه تنها تو نیستی که زندگیت دچار تغییر میکنه احمدم قراره بشه نوکر و حمال شخصی من فهمیدی؟

روی نوکر و حمال تاکید کردم تا حرصم رو خالی کرده باشم. به حرفم ادامه دادم: راستی همه ی این ها رو به احمد جوننت هم بگو.....

با گفتن این حرف به طرف آشپز خونه راه افتادم تا گلویی تازه کنم و به صدای هق هق هاش اهمیتی ندادم..... راستش از نقشه ای که برایشون کشیده بودم خیلی خیلی خوشم اومده بود... حالا حالا ها برایشون برنامه ها داشتم

تصمیم گرفتم بعد از ظهر تمام افرادخونه رو تو حیاط عمارت جمع کنم. پس به بخش خدمتکاران رفتم و به یکی از خدمه گفتم به نیره خانوم بگه من کارش داشتم. اونم قبول کرد و من به کتابخونه رفتم. غرق مطالعه بودم که نیره خانوم با زدن ضربه ای به در وارد شد. تعظیمی کرد و گفت: آقا با من کاری دارید؟ اشاره کردم تا بشینه. روی یکی از صندلی ها نشست و منتظر بهم خیره شد. با نفس عمیقی شروع کردم: از این به بعد قراره تغییراتی در عمارت رخ بده که می خوام همه ی کارکنان عمارت ازش مطلع باشند. کاری که شما باید بکنید اینه که همه ی افراد حاضر رو تو حیاط عمارت جمع کنید و عنوان کنید قراه خبر مهمی بشون بدم. سری تکون دادو گفت: بله آقا امر.

دیگه ای ندارید؟ کمی فکر کردم و گفتم: چرا!! یه دست لباس خدمه ی زنونه و مردونه هم آماده کن. چشمی گفت و از اتاق خارج شد. بالاخره زمان گذشت و ساعت طرفای ۵ و ۶ عصر بود که نیره اومد و گفت همه ی اهالی عمارت رو تو حیاط جمع کرده. سرم رو بالا گرفتم و با غرور و گام های بلند به سمت حیاط رفتم. من باید غرورم رو ترمیم کنم. می دونستم دیگه همه ی عمارت میدونند مهناز با من چه کرده اما امروز بهشون نشون میدم بازی با دم شیر چه عواقبی می تونه داشته باشه. بالاخره به حیاط رسیدم نگاهی به همشون انداختم. همین طور چشمی نزدیک ۳۰ خدمه در حیاط حاضر بودم با چشم تا آخر دنبالشون کردم تا رسیدم به مادر و پدرم، پرتو، مهناز و احمد که رنگ گچ شده بودند و با استرس نگام می کردند. پوزخندی زدم، سرم رو بالا گرفتم و با اقتدار شروع به صحبت کردم: امروز همه ی ما این جا جمع شدیم چون قراره خبر مهمی رو بهتون اطلاع بدم. از امروز تغییرات زیادی در این عمارت رخ میده که شاید بابت تعجب شما بشه اما من این کار رو کردم تا درس عبرتی برای عموم بشه و اما این تغییرات شامل چه چیز هایی میشه؟ اول اینکه آقا ابراهیم که تو بخش سرایداری با همسرشون زندگی میکنند به داخل عمارت منتقل میشند و در بخش خدمه سوئیتی بهشون تعلق میگیره و از حجم کارشون یه مقدار زیادی کم میشه. دوم اینکه هیچ کاری بدون هماهنگی بدون من و پدر و مادر من به هیچ عنوان انجام نمیشه مگه این که یکی از ما سه نفر اطلاع داشته باشه. سوم اینکه از این به بعد به اضافه ی مادر من خانوم جدید این خونه پرتو خواهد بود چون من و پرتو تا پایان این هفته با هم ازدواج خواهیم کرد هر بی احترامی به اون رو بی احترامی به خودم میدونم و تنبیهی برای اون شخص در نظر میگیرم که قول نمیدم زیادی طاقت فرسا نباشه و آخرین و مهم ترین خبر اینکه همزمان با ازدواج

من و پرتوی عزیزم زوج دیگه ای هم قراره راهی خونه ی بخت بشند این زوج احمد و مهناز خانوم هستند که بعد از ازدواجشون قراره در سرایداری زندگی کنند و علاوه بر سرایداری قراره خدمتکار شخصی من و همسر عزیزم پرتو باشند . مهناز خدمتکار شخصی پرتو و احمد خدمتکار شخصی من خواهد بود . بعد از این حرف به نیر خانوم اشاره کردم نزدیک بشه . لباس ها رو از دستش گرفتم . به سمت احمد و مهناز رفتم و لباس ها رو تو صورتشون پرت کردم و با صدای بلند گفتم : شغل جدیدتون رو بهتون تبریک میگم . به اطراف نگاه کردم و با دیدن نگاه های پر از تحقیر خدمه رو ی مهناز و احمد نیشخندی رو لبم اومد و ازشون دور شدم اما لحظه ی آخر دیدم که مهناز بیهوش روی زمین افتاد.

بی توجه به حال زار مهناز به سمت اتاق پرتو رفتم تا بهش تذکر بدم سوتی نده . وارد اتاق شدم و رو صندلی نشستم و منتظر موندم تا بیاد تو . با باز شدن در پرتو با فک باز بهم نگاه کرد . خندم گرفته بود اما جلوش رو گرفتم و اشاره کردم بیاد داخل وارد اتاق شد و روی تخت نشست . شروع کردم : حرفامو که شنیدی،قراره مو به مو اجرا بشه پس من و تو تا آخر این هفته به هم محرم میشیم . فهمیدی؟ با صدای ضعیفی گفت: اما من نمیخوام ازدواج کنم!!!!!!بدجنس شدم و گفتم : هه بامزه بود دختر خانوم ، از خداتم باشه کسی مثل من قراره بشه شوهرت آخه کی میاد توی بی کس و کار رو بگیره همین الانشم نمی دونم باید به فامیل درمورد این قضیه چی بگم و چطور توجیحشون کنم که اومدم یه کلفت رو گرفتم . چشماتش پر از بغض شد اما اهمیتی ندادم و گفتم: الانم پاشو لباس بیوش قراره ببرمت یه ذره به سرو روت برسم . لباس درست حسابی که نداری؟ من جلو فک و فامیل آبرو دارم . یکم دیگه بهش نگاه کردم و با نچ نچ گفتم : باید به مامانم سفارش کنم یه آرایشگاه ببرت با این وضعیت صورتت حتی روم نمیشه کنارت راه بیام چه برسه به این که به عنوان همرم معرفیت کنم .دیگه اشکاش رو گونش روان شد که کلافه از اتاق بیرون زدم و قبل از دور شدن گفتم: تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده باش.راه اتاقم رو در پیش گرفتم که با مامان و بابا رو به رو شدم مامان با خشم و بابا نمیدونم با چه حسی نگام میکرد. هیچ وقت احساساتش رو نمیشد از چشماتش فهمید . سری به نشونه ی احترام براشون خم کردم و خواستم به اتاقم برم که مامان با گرفتن مچ دستم مانع شد . سرم رو بالا آوردم و با تعجب نگاه کردم که با صدای دورگه ای گفت : این چه کاری بود که کردی من اینارو بهت یاد دادم ؟ من بدبخت کردن مردم رو بهت یاد دادم ؟ من بهت یاد دادم آبروی مردم رو ببری؟د بگو دیگه اصلا ازت انتظار این رفتار بی فکرانه رو نداشتم.واس چی این کار رو کردی؟ الان خنک شدی ؟ حالت خوب شد ؟ زخمت التیام پیدا کرد؟ بهش نگاه کردم و گفتم : هنوز نه پوزخند زد و گفت: یعنی هنوز ادامه داره ؟ چیزی نگفتم که

خودش ادامه داد : تا این جای راه رواشتباه رفتی مامان جان اما از الان به بعد رو درست برو انتقام و کینه فقط آدم رومیسوزونه و به خاکستر تبدیل میکنه .به جای انتقام سعی کن با خودت کنار بیای . به نظر من در مورد پرتو همنذاشتم ادامه بده چون واقعا داشتم متقاعد می شدم و این رو نمی خواستم من باید تا آخر این بازی رو ادامه بدم اما به شیوه ی خودم...با گفتن :ببخشید من داره دیرم میشه راهی اتاقم شدم و سعی کردم به افکارم سرو سامون بدم .

سریع بلند شدم تا حاضر بشم والا از این بشر بعید نیست یه دقیقه دیر کنم پاشه با شلاق بیاد تو اتاقم بزنه سیاه و کبودم کنه .تو آینه به صورتم نگاه کردم ،خیلی رنگ پریده شده بودم ،کرم پودر رو برداشتم وبه صورتم ردم کمی هم رژ مسی زدم و یکمی هم ریمل فقط در حد حالت دادن به مژه هام زدم . کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .کیارمین رو مبل نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت. با صدای پام سرش رو بلند کردو مات صورتم شد . پوزخند زدم انگار نه انگار تا الان داشت از سر و صورت من ایراد می گرفت ،البته بنده خدا حق داشت هیچ وقت آرایش نمی کردم و این برای خودم هم تازگی داشت چه برسه به کیارمین . بی توجه بهش به طرف در رفتم .کیارمین هم پشت سر من مثل مسخ شده ها می اومد .هوس شیطننت به سرم زد ،از راهی رفتم که توش ستون داشت به ستون که رسیدم جا خالی دادم و کیارمین بینوا هم که تمام توجهش به من بود با مخ رفت تو ستون . با صدای آخش قدم هام رو تند کردم و به حیاط رفتم . کیارمین هم بعد از چند دقیقه با اخم های درهم اومد و سوییچ رو زد و تو ماشین نشست . منم سوار شدم و اون راه افتادم . زیر چشمی بهش نگاه کردم سمت راست پیشونیش کمی قرمز شده بود .با توقف ماشین دست از دید زدن پسر مردم برداشتم و پیاده شدم . کیارمین هم پیاده شد و بدون حتی نیم نگاهی به من وارد پاساژ شد . تا نزدیک های هفت شب بی وقفه خرید کردیم و بعد هم به عمارت برگشتیم . با نزدیک شدن به ساختمان عمارت صداها کم کم بلند شد با تعجب به کیارمین نگاه کردم که خونسرد گام برمیداشت . وارد عمارت که شدیم با یه دختر و پسر که شباهت بی نظیری هم به هم داشتند رو به رو شدم . با دیدن ما بلند شدند و پسر با مسخره بازی در حالی که تا کمر خم شده بود به سمت کیارمین رفت و گفت: به به جناب کیارمین اعظمخوش اومدید ..قدم رو تخم چشم حقیر این آرام خیر ندیده ی جز جیگر زده گذاشتید . با زدن این حرف سر بلند کرد و چشمی به کیارمین و من که از این همه شیطننت فکم مماس با زمین بود زد .با صدای جیغ جیغ یه دختر از حالت دانهلود در اومدم و بهش نگاه کردم درحالی که به طرف پسری که بعد از معرفی کردنش فهمیدم اسمش کیانه خیز برمی داشت همزمان هم می گفت : من جز جیگر زدم؟من خیر ندیدم ؟وایسا تا بهت معنی واقعی آدم جز جیگر زده رو بفهمونم. کیان هم درحالی که دور خونه می دوید تا از دست خواهرش در امان باشه با حالت بچگونه داد

زد : مامان ،مامان ؟ کجایی که این ترشیدت پسر مثل دست ی گلت رو کشت . ای دادای هواریکی منو از دست این عجوزه ی ترسناک نجات بده !!ماهم همونطور وسط حال ایستاده بودیم و از دست این دو تا عجوبه اشک از چشمامون میریخت به مسخره بازیاشون نگاه می کردیم.به آرام نگاه کردم که از بینی و گوشاش دود می زد بیرون .بالاخره انقدر دنبال هم کردند که هر دو خیس عرق رو مبل افتادند اما کیان هنوز هم دست از شیطنت برنداشته بود چون گفت: اه اه آرام پاشو ببینم چقدر بو میدی . ع ق حالم رو به هم زدی پاشو گمشو تو حموم ببینم . بعدشم به طرف من و کیارمین برگشت و با لحن مسخره و گریه ی مصنوعی در حالی که دو تا دستاشو رو صورتش گذاشته بود و شونه هاش رو می لرزوند گفت : ای خدا ، دونه دونه اعضای بدنم رو اهدا میکنم فقط یه خواستگار برای این بفرست . مهم نیست میخواد قصاب باشه ،بقال باشه،لات ولوت باشه ، اصلا خر باشه ، کوتوله باشه،گرد و قلمبه باشه شلوارش رو تا لوزه ی سومش بکشه بالا،فقط بیاد دست این رو بگیره بیره ما از دستش راحت شیم .من دست اون آدم رو می بوسم،مهریه و شیر بها هم نمی خوام که هیچ تازه من یه چیزی هم اضافه میدم بهش به شرط این که دیگه این رو برنگردونه .آقا اصلا ختم کلام جنس خریداری شده هرگز پس گرفته یا تعویض نمی شود .!!!!!!با گفتن جمله ی آخرش آرام دیگه تحمل نکرد و رو ش افتاد و شروع کرد به کندن موهایش کیان هم همونطور که تقلا میکرد از زیر دست آرام بیرون بیاد گفت: آی ذلیل مرده ، الهی همون خواستگارتم نیاد اهدات کنیم به موزه ی آثار ترشیده ها دلیل ترشیدگیت هم بنویسیم بد رفتاری با برادربذاریمت تو شیشه الکل زنده بمونی مردم بیان ببیننت ، درس عبرتی بشی برای نسل های آینده !!!!!!!من و کیارمین که دیگه از شدت خنده رو زمین درازکش شده بودیم

"کیارمین"

شام رو با شوخی و خنده خوردیم و کم کم مهمونا عزم رفتن کردند . بعد از رفتن مهمونا به سمت اتاق مامان بابا رفتم میدونستم بابا عادت داره قبل از خواب کتاب بخونه و الان حتما تو کتابخونست پس میتونستم راحت با مامان حرف بزنم و بابت ظهر از دلش دربیارم. ضربه ای در زدم و بعد از بفرمایید مامان وارد اتاق شدم . مامان پشت میز آرایشش نشسته بود و مشغول کرم زدن دست و صورتش بود . رفتم رو تختشون نشستم و گفتم : مامان بابت امروز که از دست من ناراحت نیستی؟ سری تکون داد که خوشحال گفتم : می خواستم در مورد یه مسئله ی مهم باهاتون صحبت کنم . راستش اممممممممم....چجوری بگم من می خوام برای ازدواجم با پرتو مراسمی رو ترتیب بدم !!!!!چشمای مامان چهار تا شد و گفت: دیوونه شدی ؟ این دیگه چه کاریه که میخوای بکنی؟؟؟؟ راستش انتظار همچین عکس العملی رو داشتم پس سریع گفتم : مامان پرتو هم یه دختره مثل خیلی از دختر های هم سن و سالش دوست داره با

جشن عروسی کنی از نظر من که انتظار زیادی ندارهمامان در حالی که چشماش رو ریز میکرد گفت : یعنی باور کنم تو به فکر پرتویی ؟؟؟؟خب راستش هدف من از گزفتن این عروسی فقط و فقط خورد کردن شخصیت مهناز بود اما پرتو هم می تونست برای را ضی کردن دیگران بهونه ی خوبی باشه...سرم رو به علامت مثبت تگون دادم که گفت : باشه با پدرت هم صحبت میکنم ببینم نظر اون در این باره چیه ؟ حرف دیگه ای هم مونده که بخوای بزنی؟ کمی فکر کردم و گفتم : بله فقط هر چه زود تر می خوام این مراسم انجام بشه !!!!باشه ای گفت و منم بعد از بوسیدن گونش وگفتن شب به خیر از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

"پرتو"

اعصابم خورده از فشار عصبی دستام میلرزه،امروز مریم جون گفت که باید خودمو برای مراسم ازدواج آماده کنم اما خدا من میدونم کیارمین هیچ علاقه و عشقی به من نداره خدایا خسته شدم تا کی باید از دست این نفرت انگیز بکشم ... از وقتی این پسره اومده آرامش از زندگی من رفته.... اشکایی رو که نمیدونم از کی و چجوری از چشمام پایین ریختن و پاک کردم نگاهی به ساعت کردم وای یعنی دو ساعت تمام داشتم گریه میکردم!!؟؟

اینقدر این پسره واسم مشغله فکری درست کرده که یادم رفت باید به غذا سر بزنم از تخت بلند شدم همین که دستم سردی دستگیره رو حس کرد یادم افتاد من از الان به بعد خانوم این خونم

با چشمای اشکی راه رفته رو برگشتم نشستم سر جای قبلیم رو تخت و با صدای بلند زدم زیر گریه

خدا... یا... من... زندگیه.... قبلی... مو.... میخوام

به قدری گریه کردم که دیگه چشمامو نمیتونستم باز کنم.... سرم خیلی سنگین شده بود رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم.... خواب نبودم داشتم تمام اتفاقاتی رو که از وقتی کیارمین پاشو گذاشته بود تو عمارت و مرور میکردم که یه دفعه در باز شد... میخواستم چشمامو باز کنم که با صدای کیارمین چشمامو محکم رو هم فشار دادم... کیارمین: پرتو.. میخواستم... (با صدای ارومتر) ای بابا خوابی صدای چفت شدن در اومد... اما بوی خاص عطرش هنوزم تو اتاق بود فهمیدم هنوز تو اتاقه پایین رفتن تختو حس کردم... دستش که نشست رو موهام سعی کردم چشمامو بسته نگه دارم... انگار داشت باخودش حرف میزد : من نمیتونم... من .. دلم نمیخواد... اما.. تو هم مثل همونی... توهم... به من خیانت.. میکنی... گرمی نفسش که به صورتم خورد باعث شد تعجب کنم اما با قرار گرفتن لباس روی لبای قلوه ایم پلکام مثل فنر پریدن... با خشونت داشت لبامو میخورد سعی کردم از زیر دستش در رم که دوتا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم..،تو حصار تنش بودم نمیتونستم از جام جم بخورم..

کم کم حرارت لباس داشت و ادارم میکرد همراهیش کنم همین که لب بالاشو میون لبان گرفتم در باز شد میخواستم صداش کنم که نداشت نمیتونستم کسی رو که اومده بود و ببینم کیارمین بایه بوسه ی صدا دار ازم جدا شد.. تازه تونستم مهناز که با چشمای اشکی بهمون نگاه میکرد و ببینم... کیارمین پیشونیمو بوسید و با عصبانیت از جاش بلند شد و رو به مهناز گفت : اینجا اخورت نیست که سرتو مثل گاو میندازی پایین و میای تو... دفعه ی آخرت باشه اینجوری میای تو... فهمیدی؟؟؟؟ با صدای دادش منم از جام پریدم.. مهناز با چشمای اشکی سر تکون دادم از در رفت بیرون... کیارمین همونجا نشست زمین و سرشو تو دستاش گرفت... صدای نفس های عمیقشو میشنیدم... با عصبانیت از جا بلند شدو بی نیم نگاهی به من از اتاق رفت بیرون

آره اینه مهناز خانوم حالا حالا ها باید تو این آتیشی که خودت درستش کردی بسوزی _آقا کاری دارید؟ با صدای نیره خانوم سرم رو بلند کردم و متوجه شدم خیلی وقته که بلا تکلیف جلوی در اتاق پرتو وایسادم .سری تکون دادم و گفتم :نه . راهرو رو طی کردم و به اتاقم رسیدم .یاد چند لحظه پیش افتادم موقع بوسیدنش حس عجیبی داشتم ،نمیدونم چم شد که یهو اختیار از کف دادم .بی اختیار دستم ور بالا آوردم و روی لبم گذاشتم اما با این فکر که همه ی جنس مونث شبیه همند و مهناز هم روزی نجابتش مثل پرتو بود سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. روی تخت دراز کشیدم چشمام رو بستم و پشت پلکام چهره ی پرتو نقش بست . نه خیر.....این دختره قصد نداره دست از سر من برداره .فکر شیطنانی ای به سرم زد سعی کردم پشش بزنم اما عاقبت پیروز شد و باعث شد با عجله لباس مناسبی بپوشم و بعد از برداشتن کیف پول و سویچ راهی حیاط بشم. ماشین رو روشن کردم و تا پشت در عمارت رفتم ،ریموت داشتم اما میخواستم احمد رو وادار کنم در رو برام باز کنه .دستم رو بوق گذاشتم که احمد هراسان از سرایداری بیرون پرید . اشاره کردم که در رو باز کنه با حرص در رو باز کرد و من بعد از زدن لبخند دندان نمایی از عمارت بیرون زدم و از آیینه دیدم که از شدت خشم قرمز شده بود. کیف پولم رو باز کردم و دنبال کارت مغازه گشتم پیداش کردم و آدرس رو خوندمخوله زیاد از این جا دور نیست .نزدیک بیست دقیقه ای تو راه بودم . از ماشین پیاده شدم وبه طرف مغازه رفتم . در رو باز کردم و وارد شدم . حمید پشتش به من بود و داشت چند تا کارتون رو جا به جا میکرد و معلوم بود متوجه ی ورودم نشده . بهش نزدیک شدم: کمک نمیخوای؟؟؟؟؟؟ حیرت زده به سمت برگشت و بعد از چند ثانیه به حالت نرمال در اومد و به آغوشم کشید : به به داداش شما کجا این جا کجا ؟ کی برگشتی؟ نامرد نالوتی نباید یه خبر به من میدادی والا ما نه فهمیدیم کی رفتی نه فهمیدیم کی برگشتی!!!!شرمنده سرم رو پایین انداختم که گفت : حالا نمی خواد خجالت بکشی خودت خوبی ؟ خانومت خوبه ؟ تو راهی نداری؟ به افکارش پوزخند زدم و گفتم : نه داداش جدا شدیم . اینبار دیگه از شدت

تعجب داشت پس میفتاد . _چطور ممکنه؟ آخه هر وقت باهات تلفنی حرف میزدم انقدر با شوق ازش حرف میزدی که من.....ادامه ی حرفش رو نگفت منم که دیدم اعصابم داره کم کم به هم میریزه گفتم : بی خیال حمید بعدا با هم حرف میزنیم الان برای چیز دیگه ای این جام .

سری تکنون داد و گفتم : در خدمتم ! با یاد نقشه ی شیطانیم لبخند مرموزی زدم و گفتم دو تا دوربین مدار بسته ی کوچیک میخوام با کیفیت تصویر و صوت عالی حالا چی داری تو دست و بالت ؟؟؟؟؟چند تا آورد و دربارش توضیح داد ولی هیچ کدوم اون چیزی نبود که من می خواستم .وقتی دید به هیچ کدوم راضی نمیشم به انبار رفت و یه جعبه ی بزرگ با خودش آورد .درش باز کرد و یه دوربین که از کف دست کوچیک تر بود و از تو کارتون بیرون آورد . بردش اون پشت یه سری کار روش انجام داد و گفت : سالمه ، همه چیزشم خوبه فقط میمونه نظر شما در مورد اندازش !چطوره ؟ میپسندی؟؟؟؟پسندیده بودم دقیقا همون چیزی بود که من می خواستم .انگار حرفامو از تو چشمام خوند که ادامه داد: داداش باید خیلی مواظب باشی ،این دوربینا رو سفارشی از خارج از کشور میاریم و مختص به نیروی انتظامیه ، چون رفیقمی دارم بهت میدمش ولی فروختنش به فرد غیر نظامی ممنوعه . میدونی که چی میگم ؟ سری تکنون دادم وبعد از این که طرز استفاده و این که کجا باید قرار بگیره رو بهم باد داد باهاش حساب کردم و ار مغازه زدم بیرون . هیجان زده به سمت عمارت می روندم . وای خدایا چه شود!!!!!!با رسیدن جلوی در ماشین مامان رو دیدم که داشت از عمارت خارج میشد یه نفر دیگه هم کنارش نشسته بود اما چون شیشه های ماشینش نیمه دودی بود درست نفهمیدم کیه !با دیدن ماشین من توقف کرد شیشه رو داد پایین و گفت: سلام مامان جان ،من دارم با خانومت میرم خرید از اون ور هم میرم آرایشگاه احتمالا تا ساعت هفت و هشت برمیگردیم . اگه دیر شد شما شامتون رو بخورید من و پرتو هم با هم یه چیزی میخوریم.....منم خوشحال از اینکه چند ساعت پرتو خونه نیست و می تونم راحت کارامو ردیف کنم با کله قبول کردم و بعد از یه خداحافظی سرسرس وارد عمارت شدم . انقدر هیجان داشتم که برام مهم نبود این دفعه هم مثل دفعه ی قبل احمد رو جز بدم . در عمارت رو که باز کردم بلافاصله به طرف اتاق پرتو رفتم . کسی اون حوالی نبود منم از فرصت استفاده کردم و سریع وارد اتاق پرتو شدم و در رو بستم . محض اطمینان در رو هم قفل کردم .صندلی میز آرایشش رو براشتم زیر پام گذاشتم و بعد از باز کردن دریچه ی کولر کمی از قسمت بالایی دریچه رو با بدبختی تراشیدم و دوربین رو کار گذاشتم و دوباره دریچه رو بستم . پایین اومدم و به نتیجه ی کارم خیره شدم . خوب شده بود . دست کم ضایع و تو چشم نبود . وسایلم و جمع کردم و قبل از بیرون رفتن از اتاق چشمکی حواله ی دوربین کردم .بسم اللهدیوونه نبودم

کده به حمد خدا اونم شدم . به اتاقم رفتم و بعد از نصب برنامه روی لپ تاپ و چک کردن سیستم با خیال راحت خوابیدم .

"پرتو"

[illegible]

مریم جون رضایت داد به خونه برگردیم . با رسیدن به خونه اطلاع دادم شام نمی خورم و با ولو کردن خودم رو تخت اتاق ،چشمام رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

"کیارمین"

از خواب که بلند شدم بعد از یه ربع در حالت داندلود بودن بالاخره ذهنم شروع به پردازش کرد و یاد نقشم افتادم ، تقریبا به طرف لپ تاپ پرواز کردم و بعد از روشن شدن سیستم کد رو زدم و وارد برنامه شدم . پنج دقیقه طول کشید تا تصویر واضح بشه ،از کشوی میز هدفون رو در آوردم رو بعد از وصل کردن به سیستم صدا هاش هم واضح شد . اما صدای خیلی کمی از شرشر آب میومد ، قلبم تو ذهنم می زد ،با خجالت ،روم سیاه و با شرمندگی باید بگم حتی وقتی یه فیلم غیر قانونی هم می دیدم این طوری نبودم . بعد از چهل و پنج دقیقه بالاخره پرتو خانوم رضایت دادن از حموم اومدند بیرون. من نمیدونم این دخترا تو حموم چیکار میکنند که حموم کردنشون انقدر طول میکشه؟ به صفتی لپ تاپ نگاه کردم ولی با چه وضعی از حموم اومده بود بیرون!!!!!!خب آخه دختر خوب نمیگی یکی مثل من کرشم میگیره میاد یه دوربین میزاره تو اتاقت همه چی رو میبینی؟؟؟؟بعله!خانوم حوله رو به صورت دکلته پوشیده بود که از بالا سر شونه هاش و ازپایین از زانو به بعد برهنه بود . آمپر داشت میزد بالا ، نکنه حالا هوس کنه لباسش رو هم عوض کنه؟ خاک تو مخم که تو این زندگی هیچی ازش باقی نموند دیگه!خب کسی که میره حموم بعدش میاد لباس عوض میکنه دیگه!تو همین فکر بودم که دیدم داره برمیگرده به طرف حموم و رفت تو رختکن!!!!!!به محض بیرون اومدنش نتونستم تحمل کنم ولپ تاپ رو بستم و نفسم رو با کلافگی بیرون دادم ! این دیگه چه وضعیه!به خودت بیا پسر....شدم مثل یه پسر بچه ی هجده ساله....البته الان که دارم فکر میکنم میبینم همون بهتریقبش رو ندیدم .چون دیگه کنترل نفسم دست خودم نبود و امکان داشت فردا صبح سه نفری از اتاق پرتو بیرون بیایمولی این دختره هم خجسته ایه برای خودش!!!!آخه آدم عاقل تو که لباس زیرت رو تو رختکن پوشیدیخب بلوز شلوارتم همون جا می پوشیدی دیگه!!!!بیرون اومدنت چی بود؟؟؟؟

"پرتو"

سر میز شام بودیم که آقا فرهاد گفت بچه ها کم کم تدارکات مراسم ازدواجتون رو جور کنید.

علنا کپ کردم .آخه چرا انقدر زود ؟ اصلا چرا باید مراسم بگیریم . مگه عده ی مهناز و کیارمین تموم شده ؟نا خودآگاه جمله ی آخرش رو به زبون آوردم .آقا فرهاد تک

خنده ای کردوگفت: نه عزیزم تموم نشده اما قراره تو و کیارمین یه مدت صیغه باشید و هر وقت عدشون تموم شد به صورت عقدی و رسمی به محرم بشید.

_خوب چرا مراسم رو نذاریم برای بعد

با این حرف من به وضوح اخمای کیارمین رفت تو هم اما منم نباید جلوشون کم می آوردم.

آقا فرهاد دوباره پرسید: راستی بچه ها فکر کردید میخواید مراسم تون رو کجا بگیرید ؟

کیارمین _بله بابا من و پرتو تصمیم گرفتیم مراسم رو تو عمارت برگزار کنیم .
آره جون عمت با من مشورت کردی خجالت نمی کشه مرد کنده تو چشم باباش نگاه می کنه دروغ میگه .

مریم جون رو به من گفت : در مورد برگزاری مراسم چی تصمیم گرفتید ؟
این دفعه اجازه ندادم کیارمین جواب بده و زود گفتم: بله ، قرار گذاشتیم حیاط عمارت رو به مردها و داخل خونه رو به خانوم ها اختصاص بدیم .
به کیارمین نگاه کردم مثل اینکه اونم ناراضی نبود چون بدون نشون دادن عکس العملی مشغول خوردن غذاش بود.

بعد از خوردن شام می خواستم برم بالا که کیارمین اشاره کرد برم حیاط ، از پشت میز بلند شدم و به طرف حیاط رفتم . چند دقیقه ایستادم اون جا تا بالاخره اومد . به محض اومدنش دست من رو گرفت و به طرف قسمت ممنوعه برد . با رسیدن به اون قسمت دستم رو ول کرد و روی پله های کلبه ای که اون جا بود نشست .

کیارمین _ تعجب نکن آوردمت این جا چون باهات حرف داشتم و نمی خواستم کسی بشنوه . اون جا امکان داشت هر کسی سر برسه ولی این جای خونه رو معمولاً کسی بلد نیست یا اگر بله جرات نداره بیاد .

_میشه بری سر اصل مطلب من سرده

کیارمین _ اصل مطلب ؟ اممممممم..... فکر کنم تا الان دیگه بدونی من برای زجر دادن مهناز قراره با تو ازدواج کنم درسته ؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد: اینم میدونم که تو ام نسبت به این وصلت راضی نیستی .

_درسته من حتی یه درصد هم با این ازدواج موافق نیستم .

_ببین ، حتماً تا حالا فهمیدی مامان اینا نسبت به روابط ما شک کردند . من نمی خوام فکر کنند که هدف من نابودیه مهنازه . می خوام از این به بعد توی جمع و پیش مادر پدرم روابط بهتری داشته باشیم . یعنی مثل عاشق معشوقا رفتار کنیم .

_باشه اما فقط تو جمع

سری برام تکون داد و با شب به خیر آرومی ازم دور شد.

تعجبم حالا بیشتر هم شده بود این امروز چرا انقدر آروم و با آرامش بود ؟

کیارمین

با شب بخیر آرومی ازش جدا شدم میدونستم از عین رفتارم تعجب کرده من اون کیارمینی نبودم که همیشه با اون روش باهاش حرف میزد.... خودم دیگه گیج شده ام که چجوری باید باهاش رفتار کنم.. هم دوس دارم تا حد مرگ بزمنش چون زنه و یکی مثل مهنازه هم دلم میخواد تا آخر عمرم تو ناز و نعمت نگه دارمش... ولی من باید انتقام غرور شکستم رو بگیرم.. با راحتی از اینکه مشغله فکریم تو تمام این مدت بابت همین بوده از پله ها بالا رفتم در اتاق و باز کردم و خودمو پرت کردم رو تخت... ناخودآگاه دست دراز کردم و لب تابو برداشتم دوربین اتاق پرتو رو روشن کردم.. وا کجاست؟ ..یه دفعه دیدم از زیر تخت در اومد

بسم الله... این چرا داره پیر پیر میکنه.. دهنش که عین کرگدن بازه.. وای من گیج چرا اسپیکر هارو روشن نکردم... نه.. همینکه دکمه ی on رو زدم صدای جیغش کرم کرد.... میون جیغاش صدای مارمولک گفتنشو میشنیدم.. یه فکر کاملاً خبیثانه به سرم زد... نشستم یه دل سیر به پیر پیراش نگاه کردم با آرامش تمام از روی تخت بلند شدم هنوز صدای جیغش میومد.. خداروشکر منو پرتو طبقه ی سومیم کسی صدای نعره هاشو نمیشنید با کمال آرامش یه تیشرت و شلوارک تا زانوی ورزشی پوشیدم دو پیس عطر زدم و چندتا ژست جیگر گرفتم حدود ده دوازده تا سلفی گرفتم و بالاخره رضایت دادم و از اتاق زدم بیرون رسیدم به در اتاق پرتو خیلی زیبا صدای جیغش میومد.. من موندم چرا از اتاق نمیاد بیرون؟؟؟ نگاهی به دستگیره ی در کردم... کلید چرا اینطرف دره؟؟؟! دستگیره رو بالا پایین کردم چرا این باز همیشه کلیدی تو قفل چرخوندم و در باز کردم با باز شدن در حس کردم یکی با شتاب بغلم کرد... پرتو با چشمای اشکی پاهاشو دور کمرم و دستفروش دور گردنم حلقه کرده بودو داشت تو گردنم گریه میکرد ناخودآگاه دستامو محکم دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم و گفتم : هیس... آروم باش... من انجام

هنوزم داشت تو بغلم می لرزید . با نوازش دستام رو کمر و موهاش سعی داشتم آرامش خودم رو بهش القا کنم . اما هنوزم داشت میلرزید یهو دیدم لرزش بدنش قطع شد و بی هوش داشت می افتاد رو زمین که با دستام مانع از افتادنش شدم . گذاشتمش رو تخت و کمر به قتل مارمولک مادر مرده بستم . حالا مگه پیدا میشد . دیگه داشتم نا امید میشدم که دیدم رو تخت تقریباً کنار دست پرتو داره راه می ره یه لحظه تصور کردم اگه الان بیدار بود قطعاً من و خودش رو تیکه پاره میکرد . با دستمال کاغذی بهش نزدیک شدم . بالاخره موفق شدم بگیرم ولی از حس لیزی زیر دستم داشت حال به هم

میخورد. حموم اتاق رو باز کردم و پرتش کردم تو چاه. آخ اگه پرتو بفهمه دیگه حموم نمیره. خواستم از اتاق برم بیرون که با گرفتن دستگیره چیزی از زیر دستم فرار کرد. ای بابا!!!! اینا دیگه از کجا اومدند؟ این یکی دو برابر اون یکی بود اه اه!!!! بالاخره با سخت کوشی ای کمر شکن و لطف خدا تونستم سر این یکی رو هم زیر آب کنم. خواستم از اتاق برم بیرون که پشیمون شدم، گفتم یه وقت این دختره از خواب بیدار می شه دوباره یکی از اون موجودات چننش آور رو میبینه ملت رو بی خواب میکنه. یه نگاه به اتاق کردم که ببینم اگه بخوام دوربین ها رو چک کنم لپ تاپ رو کجا بذارم. خب پیدا کردم. میز آرایشش جای خوبیه. از اتاق خارج شدم اما در رو نبستم. رفتم از اتاق خودم لپ تاپ و وسایلش رو آوردم گذاشتم رو میز آرایش پرتو. میخواستم دوربین ها رو چک کنم. وارد برنامه شدم اما صداش رو قطع کردم تا پرتو بیدار نشه. به به این جا رو نگاه!!!! مثل اینکه مهناز خانوم بعد از این همه سال این عادتشون رو ترک نکردند. حالا اصلا اومده تو اتاق پرتو چیکار؟ هر چی فیلم جلوتر میرفت دستان منم از خشم بیشتر می لرزید. زنیکه ی عوضی چطور جرات کرده جونور بیاره بریزه تو اتاق.....درسته من به این دختره علاقه ای ندارم. اما اونا که نمی دونند پس میتونم با همین موضوع مهناز رو مواخذه کنم. می دونم فردا باهات چی کار کنم مهناز خانوم منتظر نتیجه ی کارت باش. احمق از خودش هم مدرک جرم به جا گذاشته...کلید رو در.....خمیازه ای کشیدم. به ساعت لپ تاپ نگاه کردم ساعت ۳ و چهل دقیقه رو نشون میداد. وسایلم رو جمع کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که یاد قوطی مارمولک مهناز افتادم. معلوم نبود چند تا مارمولک تو شه. با این فکر کیف لپ تاپ رو دور گردنم انداختم و به طرف تخت پرتو رفتم، خم شدم و بغلش کردم و بردمش رو تخت اتاق خودم گذاشتمش.....خواستم خودم اون طرفش دراز بکشم که بی خیال شدم. یهو صبح بلند میشه داد و بیداد راه می ندازه. درسته ذره ای برام اهمیت نداره اما دنبال جنگ اعصاب هم نیستم. برای فردا برنامه دارم که نمی خوام خراب بشه. به سمت کاناپه ی کنار تخت رفتم و روش خوابیدم. به محض افتادن چشمم رو هم یه خلسه ی خواب فرو رفتم.

"پرتو"

چشمامو آروم باز کردم به قدری پلکام سنگین بودند نمیتونستم تکونشون بدم... به سختی باز و بسته شون کردم... چشمامو که تونستم باز کنم نگاهی به اطراف کردم....محیط نا آشنا بود کم کم ترس به جونم افتاد... سعی میکردم آخرین اتفاقی رو که قبل خواب افتاده بود و به یاد بیارم اما از استرس و ترس زیاد مغزم قفل کرده بود... به قدری ترسیده بودم که ناخودآگاه چنان جیغی زدم که خودم کر شدم.... یه لحظه دیدم کیارمین از مبل کنار تخت پرید پایین... اینطرف و اونطرف میدوید....انگار دنبال چیزی می گشت رفتاراش داشت عصبیم میکرد....مجبور شدم

برای آروم کردنش دوباره جیغ بزنم... کیارمین یه دفعه سر جاش خشک شد. آروم صداش زدم اما انگار نشنید چون هیچ حرکتی نکرد حتی چشماشم تکون نخورد. کلافه دوباره صداش کردم سرشو بلند کرد نگاهی بهم کرد دوباره سرشو انداخت پایین و به جای قبلیش خیره شد میخواستم ببینم چی زیر تخت بوده که این خیره خیره داره نگاش میکنه. همین که خواستم سرمو بندازم پایین ببینم به چی خیره شده کیارمین با شوک سرشو آورد بالا و منو نگاه کرد... یه دفعه برق خوشحالیو تو چشماش دیدم با دومیخواست خودشو بهم برسونه که پاش، محکم خورد به عسلی و عسلی پرت شدو متر جلوتر کیارمین پیر پیر میکردو انگشت کوچیکه ی پاشو با دست محکم گرفته بودو فشارش میداد نگران از جام بلند شدم و به طرقتش رفتم و سعی کردم دستش رو از دور پاش باز کنم و ببینم چی شده . بالاخره تونستم پاشو ببینم ناخون انگشت کوچیکش تو گوشت پاش فرو رفته بود.

چند لحظه نگاش کردم و بعد با شتاب از اتاق بیرون رفتم چند وقت پیشاتو آشپز خونه یه جعبه ی کمک های اولیه دیده بودم . رفتم تو آشپزخونه و از تو جعبه بتادین و پنبه و چند تا چیز دیگه برداشتم و رفتم بالا . به اتاق که رسیدم دیدم کیارمین رو تخت دراز کشیده و آرنجش به صورت تا شده رو چشماشه. با سر و صدای در چشماش و باز کرد و روی تخت نیم خیز شد تا بشینه.

کیارمین _ چه عجب بالاخره اومدی .

پشت چشمی نازک کردم و اول پاش رو ضد عفونی کردم بعدم پانسمانش کردم تا عفونت نکنه . بعد از اتمام کارم خواستم به آشپزخونه برم و وسایل رو برگردونم که یاد یه چیزی افتادم . راه نرفته رو برگشتم و یهو منفجر شدم

_هی ..هی ..بذار ببینم من تو اتاق تو چی کار می کردم دم صبحی؟

کیارمین با پوزخند و حالت مسخره ای گفت : یادت نمی یاد عزیزم ؟

بی شعور داشت مسخرم میکرد.

یکم فکر کردم و گفتم : واقعا یادم نمیاد.

کیارمین _ بایدم یادت نیاد با اون باغ وحشی که تو تو اتاقت راه انداخته بودی منم بودم غش می کردم و چیزی یادم نمی یومد.

یادم اومد ، تو اتاق مارمولک دیدم و.....

_آخه مارمولک از کجا اومده بود تو اتاق من ؟ اتاق من که پنجره نداره!

کیارمین _ تو بعد از خارج شدن از اتاقت در اتاقت رو قفل میکنی؟

سرم رو به معنی مثبت به چپ و راست تکون دادم که ادامه داد: پس چه طور متوجه نشدی کلید یدک رو دره و درت هم قفل نیست ؟

با فک باز داشتم نگاش میکردم ، راست میگفت ! اما آخه کی اومده بود تو اتاقم ؟

تو فکر بودم که با صداش به خودم اومدم
کیارمین _ حالا نمی خواد آنقدر بری تو فکر من می دونم کار کیه و مطمئن باش به حسابش خواهم رسید .

بعد از این حرف بهم اشاره ای کرد و درحالی که سعی میکرد خودش رو کنترل کنه گفت : البته اگر قصد نداری تو اتاق من موندگار بشی . البته من راضی اما!!!!
احساس کردم گونه هام رنگ گرفته . از خجالت و ضعف خودم حرصم در اومد و با کمال پر رویی گفتم :همچین آش دهن سوزی هم نیستی .

خندیدبلند و عصبی!در همون حین هم گفتم :نه خوشم اومد راه افتادی .یهو با خشم به سمتم اومد و گفت :دختره ی کلفت دو بار تحویل گرفتیم فکر کردی آدم شدی ! به خاطر این که حرص اون مهناز عوضی رو در بیارم نازت رو کشیدم . فکر کردی یه جا یه خبریه نه؟

بعدم در اتاقش رو باز کرد و بازوی من رو گرفت و پرتم کرد بیرون و گفت :یک بار دیگه به من توهین کنی ، تو کاری من دخالت کنی ، درباره ی کارای من اظهار نظر کنی بد میبینی ! فهمیدی یانه ؟

جوابی ندادم که گفت : نشنیدم

با صدای آرومی گفتم :فهمیدم

با صدای دو رگه ای گفت : نشنیدم، بلند تر

این دفعه به صدام قدرت بیش تری دادم و گفتم : فهمیدم

فریاد کشید:بلند تر

به گریه افتادم و با جیغ گفتم:فهمیدم ، فهمیدم ،ولم کندست از سرم بردار

عکس العملی نشون نداد و در اتاقش رو محکم به روم بست .

دردای خودم کمه این دختره هم اضافه شده اصلا تقصیر خودمه اگه دیروز می داشتم انقدر داد بزنه که تارهای صوتیش پاره شه و نمی رفتم ببینم چه مرگشه الان واس من انقدر پررو و حاضر جواب نبود .لوس نذر تا بهش میگی بالا چشت ابرو عه میزنه زیر گریه . خواستم برای صبحانه برم پایین که چشمم به ساعت افتاد..هفت؟؟؟؟؟؟ای بمیری که معبوم نیست چه مرگیت شده بود اون طوری مثل اسب آبی جیغ زدی من بیچاره رو بیدار کردی.یه ساعتی رو به پشه کشتن گذروندم و بعد از پوشیدن لباس هام از پله هل رفتم پایین . به خاطر درد پام یه مقدار لنگ می زدم اما سعی کردم مثل همیشه با دیسیبلین مختص به راه برم.

نیره خانوم _ سلام آقا

کوتاه جواب سلام رو دادم پشت میز نشستم و مشغول شدم کمی که دقت کردم دیدم اثری از آثار مهناز نیست.

_نیره خانوم؟

نیره خانوم _ بله آقا

_ مهناز کجاست مگه الان نباید این جا باشه؟

احساس کردم دست و پاش رو گم کرد چون با تته پته جواب داد:
چچچی؟؟؟آق.ققا.....

_ازت سوال کردم چرا مهناز تو آشپز خونه نیست؟

سرش انداخت پایین و گفت : راستش آقا مهناز خانوم اصلا

پریدم وسط حرفشو گفتم :مهناز خانوم چیه دیگه؟مهناز خالی بگو! مهناز دیگه خانوم این خونه نیست که به آخر اسمش پسوند خانوم میچسبونی.
و تو ذهنم ادامه دادم ، هرچند لایق اسم خانوم هم نیست .

نیره خانوم گفت: چشم آقا ، راستش مهناز خا..نه یعنی مهناز اصلا کار نمیکنه و به همه هم دستور میده ، پرخاش میکنه ،همین دو روز پیش بود که دختر کوچولوی ریحانه داشت تو آشپزخونه بازی میکرد مهناز عصبی شد ،یه دو نه خوابوند زیر گوشش.

احساس میکردم از تو یقم دود بلند میشه ، زنیکه ی خودشيفته فکر میکنه هر غلطی دلش بخواد میتونه انجام بده و کسی هم بهش چیزی نمیگه . دختر ریحانه رو خوب یادم بود یه دختر چشم ابرو مشکی سفید و تپلی بامزه ، اون موقع که من از این جا رفتم دو سه ماهش بود. این چند وقته هم چند بار دیده بودم و باهاش بازی کرده بودم . بچه ی شیرینی بود .دوستش داشتم. جدای اینکه رفتارم یه مقدار تنده اما با بچه ها میونه ی خوبی دارم . و حالا یه اشتباه به اشتباهات مهناز اضافه شد اونم اینکه داره با دم شیر بازی میکنه . مامان و بابا هم اومدن سر میز، اما خبری از پرتو نشد . بیخیال اصلا به من، چه از نیره خانوم تشکر کردم . نشستم رو کاناپه ی پذیرایی و با موبایلم ور رفتم . یاد دیشب افتادم،بلند شدم ایستادم و همزمان با ایستادم من مامان و بابا هم به طرف من اومدند . چند تا خدمه هم توی پذیرایی بودند . با دست راستم دو ضربه ی بلند به دست چپ زدم تا توجه همه بهم جلب بشه .

با صدای رسا و بلند گفتم : به همه ی خدمه اطلاع رسانی کنید تا ده دقیقه ی دیگه همه تو سالن جدید کتابخونه جمع شن.... هیچ گونه تاخیر و غیبتی رو نمیپذیرم.... با صدای بلندتری ادامه دادم : همه باید حضور داشته باشند....

بی توجه به چشمای پر از تعجب بابا و مامان از پله ها بالا رفتم... ناخودآگاه رفتم سمت اتاق پرتو... زمزمه هایی از تو اتاق می اومد... یه دفعه صدای خنده ی ملوسی از اتاق اومد باورم نمیشد صدای خنده های پرتو اینقدر ملوس و پر ناز باشه.... در

اتاقو یه دفعه باز کردم پرتو شوک زده به در نگاه کرد با دیدن قیافه اش نتونستم اخم رو رو پیشونیم نگه دارم و با صدای بلند زدم زیر خنده... کمی بعد صدای خنده ی پرتو ام بلند شد.... یه دفعه صدای خاله خاله گفتن یه بچه اومد کمی بعد از اون یه بچه از حموم اتاق پرتو در اومد بچه با صدای خوشحالی گفت : خاله دست و صورتمو شستم بیا صورت منم مثل خودت گریه بکش.... کمی دقت کردم.... بچه ی ریحانه خانوم بود ...پرتو با شادی نگام کردو برای اولین بار اسممو صدا کرد : کیارمین؟؟؟! با تعجب نگاش کردم که لبخندی زد و گفت : میشه... رو... صورت تو هم.... گریه بکشم؟؟ از من و من کردنش خنده ام گرفت میخواستم قبول کنم که یه دفعه یادم افتاد باید برم سالن کتابخونه با لبخند گفتم : برم کتابخونه برگردم بکش... باشه گریه خانوم؟؟ کمی گرفته شد اما دوباره لبخند زد و گفت باشه آقا گریه هه در اتاق و بستم دوباره اخم کردم و به سمت راه پله رفتم از عمارت که زدم بیرون رفتم به زیر زمین قدیمی خونه که الان دیگه کتابخونه شده بود.... درو باز کردم نگاهی به خدمتکارا انداختم با چشمام شمردمشون همشون بودن حتی مهناز و احمد.... رفتم به سمت میز بزرگ اونجا و بهش تکیه دادم... با صدای بلند شروع کردم : چند روز پیش متوجه شدم کسی تو اتاق خانوم مارمولک انداخته... مکثی کردم و نگاهی به همشون کردم تا تاثیری حرفامو روشون ببینم همه شون عادی بودند به جز مهناز که رنگش پریده بود... با تاکید ادامه دادم : کاره کیه؟ خودش بگه والا تا دوماه از حقوق خبری نیست.... همه شروع کرد به اعتراض کردن... با صدای بلندم همه ساکت شدن : نگفتم اعتراض کنید گفتم اعتراف کنید

یه دفعه نیره خانوم با صدای بلند گفت : آقا هیچ کدوم از خدمه حق ورود به طبقه ی بالا رو ندارن جز من و ریحانه... نگاه از نیره خانوم گرفتم و رو به ریحانه کردم از نگاه پرسشیم فهمید باید جواب بده با من من شروع کرد : راستش آقا.... من....پریروز.. نتونستم... برای.. نظافت بالا برم... به خاطر همین... کلید اتاق پرتو خانوم رو... دادم به مهناز... من اونروز نرفتم بالا... پس بگو کار سرکار خانومه و به روی خودشم نیاره. به مهناز نگاه کردم . از ترس و دلهره دست و پاهاش میلرزید.نگام رو ازش گرفتم و به احمد چشم دوختم با تعجب به مهناز نگاه میکرد. پوزخند زدم، حالا حالا ها مونده تا بفهمی این زن کیه ؟ رو کردم به مهناز و جلوی جمع بهش گفتم: مهناز، کار توعه؟ مهناز_.....من؟؟؟؟.....ننننننن

_چیه به تته پته افتادی؟ باورت نمیشد دوباره کارت لو بره نه؟ چشماتش به آنی قرمز شد و دستاش رو مشت کردبا حرص ادامه دادم : فکر کردی این جا خونه ی خالست که هر غلطی دوست داری میکنی ؟ کار که درست حسابی انجام نمیدی ، یه کشیده هم که ناقابل حواله ی صورت برگ گل من کردی،تو

اصلا میدونی اون بچه برای من چقدر عزیزه؟ اصلا چشمامو رو همه ی اینا ببندم ولی مگه میتونم از کار احمقانه ای که تو اتاق پرتو کردی بگذرم؟؟ می دونی دیشب داشت سخته می کرد؟؟؟؟ اصلا اینا رو مفهمی؟

حرف آخرم رو با داد گفتم که گریش گرفت . خوب می دونستم از شکسته شدن غرورش جلوی دیگران بیزاره و همچین چیزی رو اصلا نمیتونه قبول کنه . اما الان تو موقعیت بد تری هم بود شخصیتش داشت جلوی آدمایی که یه روزی جلوش خم و راست می شدند شکسته میشد و این برای مهناز یعنی مرگ

از خرد شدنش اون هم جلوی این همه آدم داشتم لذت می بردم اونقدر زیاد که نا خودآگاه رازی رو که این همه سال فقط من و خودش می دونستیم و من حتی به مادر من نگفته بودم رو به زبون آوردم که باعث شد همه بهت زده بهم خیره بشند.

[illegible]

باصدای مامان به طرفش برگشتم دستش رو دهنش گذاشته بود و با نابوری بهم نگاه میکرد.

خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم . من ...درسته که میخوامشم شخصیت مهناز رو
خرد کنم اما نمیخوامشم تا این حد.....
یکی آب قند بیاره .

با صدای نیره خانوم برگشتم و دوباره حواسم به مامان جمع شد اما با چیزی که دیدم وحشت کردم. مامان بیحال تو بغل بابا بود و رنگش زرد شده . به طرف در دویدم و پرتو رو با فریاد صدا زدم :پرتو پرتو پرتو.....پرتووووووووو
همون دقیقه در اتاق باز شد و پرتو دختر ریحانه به بغل ،ترسیده از اتاق دوید بیرون .
یه آب قند درست کن .

پرتو_آآآب قند؟ووووواسه چچچچی؟؟؟؟؟
متوجه استرسش شدم اما بی توجه فقط گفتم : بدو دیگه مامانم حالش بد شده .
متوجه شد و سریع به طرف آشپز خونه رفت . ۲۰ ثانیه نشده لیوان به دست در حالی
که داشت محتویات لیوان رو هم میزد بیداش شد

آب قند رو که به خورد مامان دادند ، یه مقدار رنگ و روش برگشت و حالش خوب شد . صدام کرد و گفت: همه رو بفرست برن سر کاراشون . چشمی گفتم و کتابخونه رو تقریبا خالی کردم . اما قبل از اینکه مهناز بره بیرون جلوی در کتابخونه بازوش رو گرفتم وگفتم: ببین فکر نکن همه چی این جا تموم شد!!!! فکر نکن همون کیارمین

احمق قبلم.... من زخم خورده ام میفهمی؟ زخم خورده! تا حالا هیچ کس نتونسته بود اون طور که تو منو از پا در آوردی شکستم بده. بهت تبریک میگم. اما این جا دیگه ته خطه.... ماشین زندگیت دیگه از این اینجا جلوتر نمیره بعد از تموم شدن حرفم بازوش رو ول کردم و از کتابخونه پرتش کردم بیرون. برگشتم به سالن اصلی کتابخونه... تو کتابخونه فقط ما بودیم.... من و پرتو و بابا و مامان.... به پرتو نگاه کردم از شدت استرس ناخوناش رو میجوید به شدت از این حرکت متنفر بودم چشم غره ای بهش رفتم و اشاره کردم دستش رو از دهانش بیرون بیاره.

با این حرکت به خودش اومد و دستاش رو از دهانش بیرون کشید. به سمت صندلی کنار قفسه ها رفتم و روش نشستم. شرمنده سرم رو پایین انداختم چون واقعا از روشون خجالت میکشیدم.

بابا_ این چه کاری بود که کردی پسر؟ اصلا تو.... استغفرالله

مامان _ ما شدید غریبه؟ فکر کردی اگه به ما میگفتی میفتادیم به جونت طلاقش بدی؟ یا روش زن بگیری؟ آخه مادر چرا تو دلت نگه داشتی اینا رو؟؟؟ فکر کردی اگه بگی ما رفتارمون با این دختره عوض میشه؟

من _ به خدا من نمیخواستم شما رو ناراحت کنم. از طرفی اون موقع که نمی دونستم زنم همچین آدمی از آب در میاد. به فکر غرورش بودم می ترسیدم از این که به خاطر مطرح کردن این موضوع برنجه. من واقعا شرمندم روم نمیشه تو چشمتون نگاه کنم.

"پرتو"

اون روز تو کتابخونه دقیقا نمی دونستم جریان چیه اما با پیشروی بحثشون فهمیدم مهناز باردار نمیشه! آخی.... بنده خدا !!! درسته به کیارمین خیانت کرده اما خب حقش نبوده مادر نشه..... بالاخره کیارمین بحثشون رو خاتمه داد و با بوسیدن دست مادرش از دلش در آورد. با این کارش لبخند رو لبم اومد! چقدر خوبه که رابطش با مادرش انقدر خوبه!!!!

"۲۰ روز بعد"

وای خدایا استرس دارم. از دیشب تا حالا خوابیدم. نه که خوابیده باشم هی می خوابیدم. از خواب می پریدم. در کل شب خوبی نبود. به ساعت نگاه کردم..... ۷ صبح بود. تقه ای به در خورد و مریم جون وارد شد. آهسته سلام کردم

مریم جون _ سلام عروس خانوم، پاشو، پاشو که الان سر و کله ی آرایشگرت پیدا میشه. برو یه دوش بگیر تا من هم برات صبحانه بیارم تو اتاق بخوری.

چشمی گفتم و بعد از برداشتن حوله راهی حموم شدم. حموم کردنم یک ساعتی طول کشید. از حموم که اومدم بیرون دیدم که سینی صبحانم رو تخته. مشغول خوردن شدم و به نسبت بیش تر از حد معمول هم خوردم. چون دیروز شام و ناهار درست و

حسابی نخورده بودم. صبحانم رو که تموم کردم تاپ و شلوارکی پوشیدم و به شونه کردن موهام پرداختم. چند دقیقه بعد یه خانوم نسبتاً زیبا که نزدیک چهل سال بهش می خورد وارد اتاق شد و خودش رو آرایشگر معرفی کرد. قرار بود برای عروسی برم یکی از بهترین آرایشگاه های تهران اما کیارمین مخالفت کرد و گفت همون آرایشگر بیاد خونه و درستم کنه. البته مبلغش میرفت بالا. ولی نمی دونم چرا این کار رو کرد؟ چه میشه کرد دیگه؟ خله الکی برای خودش خرج تراشی میکنه. آرایشگره در حین درست کردنم این قدر ازم تعریف کرد که خجالت کشیدم. هی میگفت: ماشالله به این همه زیبایی، مریم جان بزمن به تخته عروست اصلاً نیاز به آرایش نداره، هزار ماشالله مثل ماه شب چهارده میمونی دخترم!!!! هم خجالت میکشیدم هم خندم گرفته بود. دست آخر حتی نداشت خودم رو تو آینه ببینم. نه خودم رو دیده بودم نه لباس تو تنم رو چون فقط یه خیاط بد اخلاق آوند و اندازه هام رو گرفت ولی نه ژورنالی با خودش آورده بود که من انتخاب کنم نه چیزی!!!!

مریم جون و اون خانومه اجازه ندادند چشمم رو باز کنم تا وقتی که صدای در رو شنیدم و بعد صدای قدم ها و عطر ملایم و مردونه ای که بهم نزدیک میشد.....

خسته شدم بابا..... اه این چه وضعیتی؟؟؟ هی از این ور عمارت برو اونور عمارت.... برو تو باغ رو چک کن... برو زنگ بزن رستوران ببین اوضاع غذاها چطوره؟..... گل آرای مجلس رو کنترل کن..... نظارت کن رو خدمه..... این دیگه چه مدلشه؟ خیر سرم دامادم!!!!

قرار بود قبل از تموم شدن عده ی من و مهناز مراسم برگزار بشه و فعلاً یه صیغه بین من و پرتو خونده بشه اما چون مشکلات کارخونه و مشغله ی کاری من و بابا زیاد بود اصلاً به کل یادمون رفت قرار بود مراسم بگیریم. تا این که حدود دو هفته ی پیش عدمون هم تموم شد و به فکر کار های مراسم افتادیم. قرار شد مهناز و احمد رو خودم ببرم برای محرمیتشون.... نه برای عقد موقت عقد دائم.....

یادمه اون روز وقتی به مهناز و احمد این خبر رو دادم مهناز زد زیرگریه و از اتاق خارج شد. اما احمد موند و جلو پام زانو زد. با این کارش چشمم درشت شد. اما بعد که شروع کرد به حرف زدن فهمیدم موضوع از چه قراره: آقا تو رو خدا..... آقا تا آخر عمر غلامیتون رو میکنم. آقا جوونی کردم، خامی کردم، تو رو جون پرتو قسمتون میدم. این زن همزاد شیطانم من فقط از روی هوس اومدم سمتش اما خب خودش هم یه چراغ سبزی بهم نشون میداد دیگه!!!! و الا من رو چه به زن شوهر دار..... آقا با ایندم این کار رو نکنید..... قول میدم آدم شم... آقا از خطام بگذرید..... و به گریه افتاد.

دروغ چرا یه دلم براش می سوخت اما باید به سزای کاری که کرده بودند میرسیدند. پس گفتم: همین که گفتم حالا هم پاشو برو حاضر شو تا پنج دقیقه دیگه با زن آیندت

تو حیاط باشید. وقتی عاقد بله رو از مهناز گرفت دیگه (احمد) کم مونده بود گریش بگیره.

"کیارمین"

تو فکر مهناز و احمد بودم که با صدای یکی از خدمه از فکر بیرون اومدم: آقا، خانوم فرمودند زودتر آماده بشید الان مهمان ها میرسند. سرم رو تکیه دادم و به طرف اتاق راه افتادم.... هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که دوباره به عقب برگشتم و گفتم: پرتو خانوم حاضره؟

نه آقا هر وقت خانوم دستور فرمودند خبرتون میکنم برید پیش پرتو خانوم. باشه ای گفتم و دوباره به طرف اتاق رفتم. وارد اتاق شدم و به طرف کمد لباس هام رفتم. خواستم کت شلوار و کرواتم رو بیرون بکشم که متوجه شدم، یه سری لباس زنونه هم تو کمد هست.... بیرونشون آوردم. بعله.... یه سری لباس خواب و ساپورت و شال و مانتو و..... هر چی بگی توش بود.

گذاشتمشون سر جاش و بعد از برداشتن حوله راهی حموم شدم..... با دیدن حموم سوووووووتی کشیدم و در و بستم. اینا هم چه جدی گرفتتا!!! به این جا هم رحم نکردند. تا چند وقت پیش تو این حموم فقط شامپو و صابون مخصوص خودم بود. البته به خواسته ی خودم!!!! چون از شلوغی بیزار بودم.... اما حالا!!!! شیش هفت نوع کرم و شامپو و انواع لوسیون بدن و.....

دوش گرفتم بیست دقیقه ای طول کشید اومدم ته ریشم رو هم بزنم که یادم اومد آرایشگرم قراره تا یه ساعت دیگه برای درست کردن موهام بیاد... میگم برام شیوشون کنه.... آب رو بستم و از حموم بیرون اومدم و باز هم تغییر.... ای بابا مسخرشو در آوردن، هم بدم اومده بود هم از کوری خودم خندم گرفته بود..... تخت من دو نفره بود اما دو نفره ای که یک نفر و نصفه توش جا میشدند.... اونو برداشته بودند و یه تخت بزرگتر به جاش گذاشته بودند..... کلا ترکیب رنگ اتاق تغییر کرده بود. از مشکی تمام به مشکی سفید تغییر رنگ داده بود. با خنده پا شدم و لباس تنم کردم.

ضربه ای به در خورد و بعد از اجازه ی من در باز شد. احمد داخل شد و با سر پایین گفت: آقا آرایشگرتون تشریف آوردند.

من بگو بیاد داخل

چشمی گفت و بیرون رفت چند لحظه بعد نیما با قیافه ی شیطون و بامزه ی خودش وارد شد. از اون موقع که یادم میومد این پسر خوشمزه و خوش خنده بود. با خنده اومد تو و گفت: به به شه داماد حال و احوال شما؟ خوبی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟ تو کی تجدید فراش کردی ما نفهمیدیم خانوم تون ک.....

می دونستم اگه بذارمش تا صبح میخواد ادامه بده پس سریع گفتم : ببین مدل برام مهم نیست ، فقط میخوام به صورتم بیاد .یه دستی هم به صورتم بکش.....و با چشم و ابرو به ته ریشم اشاره کردم .

نیم خفه خون گرفته و دماغ گفتم : الان این همون خفه شوی خودمون بود دیگه ؟ چشمکی زدم و شونه ای بالا انداختم و با نیشخند گفتم: از بچگیت هم باهوش بودی!!!! اونم در حالی که اجدادم و مستفیض میکرد شروع به کار کرد بعد از تموم شدن کارش نگاهی به خودم انداختم عالی شده بودم....مدل موهام فوق العاده به ترکیب صورتم می اومد و صورتم مثل آینه صاف شده بود .

دستی به موهام کشیدم که نیم زرد زیر دستم و گفتم : بی شعور وقت گذاشتم برای این شویدات جان مادر نکن خراب میشه .

داشت وسایلش رو جمع میکرد که گفتم : لباس تو رو با خودت آوردی ؟ با تعجب سری به علامت مثبت تکون داد که گفتم : برو تو اتاق مهمان همونجا آماده شو دیگه خونه نرو .

به دنبال این حرف احمد رو صدا زدم و گفتم نیم رو ببره اتاق مهمان و هر چیزی که میخواد رو در اختیارش قرار بده .

اومد _ چشم آقا . فقط مریم خانوم گفتند اگر حاضرید برید اتاق پرتو خانوم. قبول کردم و نیم هم راهی اتاق مهمان شد همین طور که داشتم آماده میشدم به این فکر کردم که این غم صدا و چشم های احمد به خاطر چی می تونه باشه ؟ کت و شلوار مشکیم رو تن زدم و کراوات قرمز رو هم بستم و بعد از بستن ساعت و خالی کردن عطر روی خودم راهی اتاق پرتو شدم.

"پرتو"

با باز کردن چشمام کیارمین و دیدم که تو اون کت شلوار مشکی می درخشید... گل سرخ کوچیک تو جیب کتش با دست گل تمام سرخم ست بود.یا رفتن آرایشگر کیارمین با پوزخند نزدیکم شد و گفتم : خوب شد لوازم آرایشی هست و الا تو از اول مالی نبودی...حیثیتم جلو دوست و آشنا می رفت زیر سوالعصبی شدم و گفتم : از تو که خیلی بهترمیهو به سمتم اومد و گفتم :چه زری زدی ؟ چونمو گرفت تو دستهای ورزیده اش و فشار دادادامه داد :دوس دارم ببینم چشم و دهنت هرز بپره.. آبروی خانوادگی و می دارم کنار و وسط مجلس همچین میگیرمت زیر باد کتک که نعل تو از زیر دست و پام جمع کنن...حالیته که؟ با بغض سر تکون دادم .

هه ملت شب عروسیشون چه حرفای عاشقانه ای به هم میگن اونوقت برا من میخواد کتکم بزنه.... بازو شو گرفتم و دوشا دوش هم از اتاق خارج شدیم.

با بیرون رفتنمون مریم جون و یکی از خدمه ها هلهله کنان اسفند دور سر من و کیارمین چرخوندند کیارمین هم دوتا ۱۰۰ تومنی داد دست خدمتکاری که ظرف اسفند و می چرخوند.... به سمت راه پله رفتیم.... با پا گذاشتن رو پله ی آخر سیل جمعیت با دست و کف از مون استقبال کردن!! فکر نمی کردم کیارمین اینقدر فامیل داشته باشه.... کیارمین دستمو گرفت و گفت : به یه جماعتی پول دادم تا نقش خانواده ی خانومو بازی کنن... مواظب باش سه بازی در نیاری....

نخیر تا این امشب اشک منو در نیاره ول کن نیست. الان چیزی نگفتم اما به خودم قول دادم این کاراشو یه موقعی سرش تلافی کنم .

به همراه کیارمین با بغضی که گلمو گرفته بود به سمت جایگاه رفتیم در این بین که به جایگاه برسیم چندتا دختر و پسر کوچولو مچولو پشت سرمون حرکت میکردند... همه خوشحال بودند قسمت اعظمی از عمارت رو جوونا اشغال کرده بودندو سروصدای زیادی میکردند. نگام داشت تو صورت مردم می چرخید که نگام قفل شد تو نگاه دو خانوم به خاطر شباهتشون فکر کنم مادر و دختر بودند هردوشون با کینه و نفرت نگام میکردند.... هه اینا رو انقدر بدبختی دارم که به کینه ی نگاه ملت توجه نکنم....

بافشرده شدن دستم توسط کیارمین نگاهی بهش کردم که با چشم و ابرو به جلو اشاره میکرد... رد چشم و ابرو شو گرفتم و به همون مادر و دختر رسیدم هردوشون در گرفتن پارچه برای لباس مقاومت کرده بودند که اوضاع لباسشون اینقدر نابسامان بود دو وجب پارچه بالا تنه و دو وجب پارچه پایین تنه... هردوشونم شب رنگ بود که اصلا به اون پوسته سبزه اشون نمی یومد.... اه اه تازه رنگشون هم از مد افتاده بود.. با نزدیک شدنشون به ما من و کیارمین با هم برای احترام بلند شدیم خانمی که مسن تر بود با شوق ساختگی کیارمین و بغل کرد و گفت : الهی خاله مونات برات بمیره.... چقدر تو لباس دامادی خوشگل شدی بعد یه نگاه از سر تحقیر به من کرد و گفت : هی تو دختر خانوم معلومه از اون تازه به دوران ها هستید که فامیلاتون دارن دخل میوه و شیرینی هارو در میارن... بعد اشاره کرد به دوتا ختر و پسر بچه ی ۵ و ۷ ساله که داشتن دولپی شیرینی میخوردند.

میخواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که کیارمین پیش دستی کرد و منو بغل کرد و گفت : خاله مونا با شخصیت تر از خانواده ی خانمم خانواده ندیدم... فکرم میکنم اون دوتا بچه، بچه های دوست خودتون رکسانا خانوم باشه. نه؟؟؟

خاله اش هول کرد و سقلمه ای به دخترش زد دختره هم با لحنی که آدم دلش میخواست بالا بیاره گفت : کیارمین عزیز زرزرم.... چرا این دختره حرف نمیزنه نکنه لاله؟؟؟؟ کیارمین خواست جواب بده که نداشتم و گفتم : اولاً دختر خانوم این به

جارختی می‌گن دوما نه لال نیستم فقط به احترام موی سفید مادرتون زیر رنگه هیچی نمیگم....

"کیارمین"

آخ حال کردم با این کار پرتودمت گرم به مولاخودم چند وقتی بود می خواستم حال این مادر و دختر رو بگیرم ولی به خاطر مامان هیچی نمی گفتم..... به خاله و روژان نگاه کردمهر دوتاشون زرد کرده بودند و با بهت به پرتو خیره شده بودندبعله دیگه خاله ی من فکر میکنه همه مثل من هر چرت و پرتی که بگند و ایمسته نگاه می کنهبا لذت بهشون خیره شدمگونه ی پرتو رو بوسیدم و با لحن عاشقانه ای که ازم بعید بود بهش گفتم : خانومم بشین! خسته میشی عزیزم پرتو هم که نقشه رو گرفته بود جواب بوسم رو دادو نشست.

برگشتم و با پیروزی بهشون نگاه کردم

اوه اوه رنگ روژان از حرص و عصبانیت به قرمزی میزد . اونقدر بدنش حرارت داشت از این فاصله گرمایش رو حس میکردم .بالاخره این دو تا عجوزه دست از سر ما برداشتند و با یه تبریکی که کاملاً معلوم بود از ته دل نیست و هزار تا فیس و افاده رفتن تمرگیدن سر جاشون.....واقعا نمی فهمم به خواهر مثل مامان من انقدر ساده و بی ریا و یه خواهر دیگه مثل خاله این جور.....

سری از روی تاسف تگون دادم و مشغول دید زدن اطراف شدمنیم ساعتی به همین منوال گذشت تا این که عاقد سر رسید .
با اومدن عاقد به وضوح رنگ پرتو پرید اما

"پرتو"

بی خیال داشتم با پشه های تو هوا بازی میکردم که مریم جون اعلام کرد عاقد اومده

احساس کردم جلوش چشمام سیاهی میره و الانه که بیفتم اما به خودم مسلط شدم و تلقین کردم هیچی نشده . تو این بین که حاج آقا وارد مجلس بشه یه فکر شیطانی به سرم زد که تصمیم گرفتم حتما عملیش کنم . با خیال راحت سرجام نشستم و منتظر شدم عاقد بیاد.

با اومدن عاقد و جا گیر شدنش سه تا از دخترای مجلس به طرف ما اومدند دو تاشون دو طرف مد ایستادند و پارچه ای رو برداشتن و نفر بعدی قند برداشت و بالا سرمون ایستاد .

حاج آقا داشت خطبه رو میخوند و من حواسم پی نقشم بود اما با صدای عاقد به خودم اومدم: برای بار سوم و آخرین بار می پرسم دوشیزه پرتو کوشا آیا وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای کیارمین زرنگار با مهریه ی معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

الان وقت اجرای نقشم بود. با خونسردی تمام بلند شدم ایستادم و از همون جا میدیدم چشمای تمام مهمان ها گرد شده بود. به کیارمین نگاه کردم. احساس کردم یه لحظه تو اعماق چشماش ترس رو دیدم. اما زهی خیال باطل.... با عصبانیت پا شد و آروم زیر گوشم غرید: معلوم هست داری چه غلطی می کنی دختره ی خیره سر؟ با بی تفاوتی نگاهش کردم و و به جمع با لبخند ژکوند گفتم: بیخشید یه مقدار نقل رو لباسم ریخته بود پاشدم لباسم رو بتونم.....

و بعد دوباره سر جام نشستم و صدای نفس آسوده ی کیارمین رو شنیدم. خم شدم و قرآن رو برداشتم و بازش کردم و آیه ی رو بروم رو زمزمه کردم و بعد بدون اجازه گرفتن از کسی بلند و با اطمینان گفتم: بله..... و قرآن رو بستم

صدای دست و کل کشیدن همه بلند شد عاقد هم بعد از بله گرفتن از کیارمین و امضا کردن دفتر توسط ما از سالن خارج شد و من پا به زندگی جدیدی گذاشتم که خودمم نمی دونستم چه پایانی رو برام رقم میزنه....

عاقد که رفت بد تر شد که بهتر نشد، بعد از این که همه برای کادو دادن به صف شدند، تبریک و ماچ و بوسه بود که از هر طرف بهمون حواله میشد، اما گذشته از همه ی اینا اون جایی به عمق فاجعه پی بردم که یه ظرف عسل گذاشتند جلومون و فیلم بردار هم مثل شیر وایساد بالا سرمون تا نتونیم از زیر ادا اظفار های مسخره شونه خالی کنیم. تو همین فکر ها بودم که انگشت عسلی کیارمین رو بروم قرار گرفت به چشماش نگاه کردم معلوم بود اونم کلافست. با قیافه ی چندشی بالاخره عسل رو قورت دادم و خودم هم دستم رو تو ظرف عسل چرخوندم و جلوی کیارمین گرفتم. سعی کردم به چشماش نگاه نکنم اما عاقبت نتونستم چشمم رو کنترل کنم و بهش نگاه کردم. از چشماش شرارت می بارید!!!! ای داد بیداد این که الان خوب بود تازه کلافه هم شده بود پس چیشد یهو تا نوبت به من رسید دوباره قلب آسمون تپید؟

سرش رو نزدیک آورد و من با هزار سلام صلوات چشمم رو بستم. با مودی گری تمام داشت انگشتم رو می مکید. چندشم شد و قیافم مچاله شد. سعی کردم انگشتم رو از دهنش بیرون بکشم اما فایده ای نداشت.... بالاخره رضایت داد اما کاش انگشتم تا ابد تو دهانش می موند. لحظه ی آخر چنان گازی از انگشت مادر مرده ی من گرفت که از درد می خواستم داد بزنم اما با فشار دادن ناخونام تو دستاش تلافی کردم و جلوی خودم رو گرفتم. معلوم بود اونم دردش گرفته اما با خونسردی تمام دست خودش رو بالا آورد و جای ناخونام که روی دستش مونده بود رو بوسید.

دوست داشتم دونه دونه موهای خوش رنگش رو بکنم داشتم با حرص نگاهش می کردم که برگشت سمتم و بعد از زدن یه نیشخند حرص در آر دیگه مشغول ور رفتن با کروانش شد . الحق و والانصاف خوشگل و خوشتیپ شده بود اما چه فایده ای داره وقتی اندازه ی سر سوزن شعور و معرفت نداره و همش مثل پسر بچه ها ی کم عقل دوازه ،سیزده ساله دنبال ضایع کردن منه داشتم تو دلم بهش فحش میدادم که با صدای دست و سوت حواسم به اون ور سالن جمع شد . آرام و کیان بودند که هر کدوم یه سبد خیلی زیبا دستشون بود و به سمت ما می اومدند . به کیان نگاه کردم .. با حرکتی که ازش دیدم می خواستم قهقهه بزنم اما خب زشت بود به سختی جلوی خودم رو گرفتم ، با این حال می دونستم از شدت خنده رنگ پوستم به قرمزی میزنه . به کیارمین نگاه کردم معلوم بود اونم خندش گرفته چون دستش رو روی دهانش گذاشته بود و سرش رو تکون میداد ... از لرزش شونه هاشم معلوم بود از خندیدن زیاد در مرز انفجاره

خدا وکیلی خنده هم داشت آرام خانوم و متین وار در حالی که سبد رو روی دستاش بلند کرده بود به ما نزدیک میشدو اما کیان!!!! نگم بهتره پسره ی خل و چل کت شلوار شیک طوسی پوشیده بود با کراوات مشکی که خیلی برازندش بود و اما جای خنده خنده‌دار قضیه اینجا بود که روی کمرش شال قرمز رنگ سنتی ای بسته بود و در حالی که سینی رو روی سرش گذاشته بود با مسخره بازی به گردش چرخش میداد و هر چند قدم وایمیستاد سر جاش یه چرخ میزد و یه قر اساسی به کمرش میداد و دوباره به سمت ما حرکت میکرد.

صدای قهقهه سالن رو گرفته بود . حتی خود اون فیلم بردار اخمونه هم داشت می خندید .

کیان ایستاد . به دور و برش نگاه کرد و یه اخم مصنوعی روی صورتش انداخت و یه چپ چپ حسابی هم به همه رفت و در حالی که دو سه قدم به جایگاه عروس و داماد نزدیک میشد اییییییییششششش بلندی گفت که باعث باعث شد همه با شدت بیشتری منفجر بشند. بالاخره با هزار و یک داستان پیش ما رسیدند کیان کنار من و آرام کنار کیارمین ایستاد . کیان در حالی که خم میشد تا سبد رو مقابل من روی میز قرار بده با حالت زنونه گفت : اه اه خواهر این غربتی ها چرا این جوری میکنند؟

خندم رو خوردم و به کیارمین نگاه کردم . دو تا پنجاهی در آورد و یکی رو به سمت آرام و اون یکی رو به سمت کیان گرفت . آرام تشکر کرد اما کیان پول رو تو دستش گرفته بود و داشت با تعجب نگاهی میکرد بعد از چند ثانیه رو کرد به کیارمین و با قیافه ی متفکر گفت : ببینم ؟

کیارمین با جدیت گفت: باز چه مرگته؟

کیان هم با قیافه ی شاکی برگشت سمتش و گفت: خجالت نکشیدی اینا رو دادی به ما ؟ افراد حاضر در مراسم دیگه سرانشون رو میز بود و می خندیدند . کیارمین چشم غره ای حواله ی کیان کرد و دو تا پنجاهی دیگه در آورد . یکی رو به سمت آرام و اون یکی رو به سمت کیان گرفت . کیان هم نه گذاشت نه بر داشت و با قیافه ی سنگول دو تا اسکناس رو بوسید و با مسخره بازی، با مشتش تو قفسه ی سینه ی خودش زد و گفت : خیر بیینی مادر !!!!

ساعت حول و حوش ۱۰ بود که شام سرو شد . برای من و کیارمین تو یکی از اتاق ها تدارک شام دیده بودند . فیلم برداره باز داشت از خودش تز میداد که کیارمین پرید وسط حرفش و گفت: شرمنده اما ما نمی خوایم این قسمت تو فیلممون باشه .اگه ممکنه تنهامون بذارید .

از چهره ی فیلم برداره معلوم بود خیلی بهش بر خورده اما ناچار شد قبول کنه . با رفتن فیلم برداره من و کیارمین هم با خیال راحت مشغول خوردن شدیم . از استرس دستام میلرزید و اشتها ی درست حسابی نداشتم . خب راستش هیچ تصویری از امشب ، تو ذهنم نداشتم و این باعث می شد یه مقدار به استرسم اضافه بشه . تو تمام این مدت سنگینی نگاه کیارمین رو حس میکردم اما سعی کردم اهمیتی ندم و بی تفاوت باشم

مطمئن بودم چشمام از اشک براق شده اما نمیتونستم هیچی به این مرد بگم... مردی که پشت عمارت با پای قویش سلول سلول بدنم و از درد پر کرد.... پیروزی تو چشمای عسلیش بیداد میکرد... خوشحال بود... آره خوشحال بود از اینکه دل یه بچه یتیم و شکسته بودبا بغضی که تو صدام بود گفتم : خوشحالی که غرورمو شکوندی؟؟؟ خوشحالی که با سنگدلی میخوای این شب و برام زهرمار کنی خوبه خودتم میدونی علاقه ای ندارم که باهات هم بالین شم.... میدونم که توهم هنوز با جسم و فکر مهناز میخوابی پس چرا میخوای زجرم بدی.. آخه لعنتی من که بهت خیانت نکردم.... یکی دیگه خیانت کرده اونوقت من باید زجر بکشم، تحقیر بشم، کتک بخورم.... خسته ام... از تو از مهناز از احمد که سرنوشتمو عوض کردن سعی کردم نذازم اشکام از چشمام پایین بیاد...همون دقیقه که کیارمین خواست جوابمو بده مریم جون وارد شد و گفت : عاشقای عزیز دل بکنید از هم.... ممنون عزم رفتن کردند ،بیاید برای بدرقه

بعد هم بی توجه به کیارمین دست منو کشید و گفت : من این عروسک و با خودم میبرم کیارمین خشک شده به منو مریم جون نگاه میکرد مریم جون با خنده منو از اتاق کشید بیرون بعد از بسته شدن در با نگام کردو گفت :یه دقیقه وایسا الان مثل جت میزنه بیرون

دقیقا همون هم شد به دقیقه نکشید کیارمین در حالی که کتش روی دستش بود و با دستمال کاغذی داشت اطراف لبش رو تمیز میکرد ، پیداش شد .
 با اجازه ای به مادرش گفت و در حالی که دست من رو میگرفت به طرف سالن حرکت کرد . با این کارش صدای خنده ی مریم جون از پشت سرمون بلند شد .
 با رسیدن به سالن ، دوباره سیل تیریکات بود که به سمتون روونه میشد و من و کیارمین هم با لبخند ساختگی جوابشون رو میدادیم.
 ساعت نزدیکای یک بود که عمارت خالی از جمعیت شده بود. با صدای کیارمین به سمتش برگشتم : خانومم اگه خسته ای میخوای برو بالا منم ده دقیقه ی دیگه میام من_باشه پش زود بیا .

بوسه ای روی گونم نشوند و ازم دور شد .
 به خاطر این که مریم جون و پدر جون پیشمون بودند مجبور بودیم این طوری باهم حرف بزنیم .

از گفتم واژه ی پدر جون حتی تو ذهنم هم دچار لذت شدم .به دستم نگاه کردم ، وقتی مریم جون و آقا فرهاد برای دادن هدیه اومدند . پدر جون دستبند برلیان قشنگی رو به دستم بست و بعد از آرزوی خوشبختی برامون زیر گوشم گفت که دوست داره از این به بعد پدر جون خطابش کنم . منم از پیشنهادش استقبال کردم .
 به طبقه ی بالا که رسیدم ، به اتاق کیارمین رفتم . واقعا دوست نداشتم تو اتاقی که یه روز مهناز اون جا بوده ، اقامت داشته باشم. به غرورم بر خورده بود اما فعلا قصد نداشتم چیزی به روی خودم بیارم . موندم مریم جون که انقدر حواسش جمعه چرا فکر این جا رو نکرده؟

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم با بالا ترین سرعت لباسمو در بیارم. بعد از در آوردن لباس به طرف حموم رفتم و پنج دقیقه ای دوش گرفتم و بیرون اومدم . بلوز شلوار آبی رنگی از تو کشو بیرون آوردم و پوشیدم و به سرعت وارد تخت خواب شدم . همین که چشمام رو هم افتاد از دنیای اطرافم غافل شدم

صبح با صدای کیارمین از خواب بیدار شدم .

کیارمین _ پرتو....پرتو

پتو رو از رو سرم برداشتم و با خمیازه گفتم: بله.....

و با چشمایی که با زور باز میشد نگاهش کردم .

چند ثانیه بی حرکت فقط نگام و بعد یهو زد زیر خندههرهر می خندید و در همون حال حولش رو برداشت و می خواست وارد حموم بشه اما برگشت نگام کرد و همون

طور که خندش بند اوامده بود سرشو به آسمون گرفته و گفت : خدایا این شادیا رو از ما بگیر ...

و دوباره ترکید از خنده

وارد حموم شد و درو بست.

دوباره رو تخت ولو شدم و به این فکر کردم علاوه بر صفات خیلی خوبی که داره اعم از: بداخلاق بودنش، عنق بودنش، گنده دماغیش، لجباز بودنش و..... باید دیوونگی رو هم اضافه کنیم .

تو این بین کیارمین واس خودش تو حموم آواز میخوند و یهو شعرشو قطع میکرد و از ته دل قهقهه میزد و دوباره از اول

آخی!!!! حیوونکی دچار خود درگیری مزمن شده

بی خیال پاشدم و جلوی آئینه ایستادم و شونه رو برداشتم اما با دیدن خودم تو آئینه ترسیدم و در حالی که هین بلندی کشیدن از عقب پرت شدم رو زمین .

_آخ خدا سرم

داشتم سرم و ماساژ میدادم و زیر لب فحش میدادمحالا به کی ؟ خدا داند .

دوباره رفتم جلوی آئینه اما.....

موهام به طرز مفتضحی تو هم گوریده بود و زیر چشمام هم سیاه بود.....خاک تو سرم نکردم بعد از اون حموم کوفتی یه نگاه به ریخت نحسم بندازم

_یا پیغمبرمن چرا این شکلی شدم ؟

موهامو شونه کردم و بعد از یه آرایش ملایم، به طرف کمد رفتم و یه لباس مناسب انتخاب کردم و تنم کردم .

نشستم رو تخت و منتظرم موندم تا کیارمین بیاد . حالا مگه میومد؟ اه اه انگار دختره مرتیکه....

دیدم نمیداد گفتم بذار نمازمو بخونم . پاشدم تو سرویس بهداشتی اتاق وضو گرفتمو شروع کردم به گشتن دنبال سجاده و چادرم ...

بالاخره پیداشون کردم و شروع کردم به خوندن

دو رکعتم رو که خوندنم، صدای در حموم اومد . بعدشم کیارمین با نیشخند تمسخر آمیزی گفت : تقبل الله حاج خانوم.

و بعد مشغول آماده شدن شد.

تقریبا ساعت طرفای ۹ صبح بود که با هم برای صرف صبحانه از اتاق خارج شدیم.

به سالن نرسیده بودیم که کیارمین دستمو محکم گرفت تو دستاش

با تعجب نگاش کردم که چشمکی زد و خونسرد ادامه داد.....

به میز که رسیدیم کیارمین یه صندلی برای من و یه صندلی برای خودش عقب کشید و نشستیم.

به دور و بر نگاه کردم خبری از پدرجون و مریم جون نبود . تو همین بین اونا هم وارد شدند و رو بروی ما نشستند و بعد از سلام سلام احوال پرسى معمول مشغول خوردن شدند

تو این فکر را بودم که با صدا زدن کیارمین به سمتش برگشتم .
یه لقمه رو بروم گرفته بود و داشت با مهربونى بهم نگاه میکرد
یا خدا!!!!!! این چرا این جورى منو نگاه مى کنه ؟
اهمى کرد که یعنى بگیر دیگه این وا مونده رو
لقمه رو گرفتم و تشکرى زیر لى کردم و مشغول خوردن شدم.

تا آخر صبحانه کیارمین بود که برای من لقمه مى گرفت و من در کمال تعجب از این رفتارش خوشم اومده بود.

در حین خوردن صبحانه چند بارى با بلند کردن سرم متوجه نگاه مریم جون رو خودم شدم و آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت بعد از صبحانه برم پیشش
منم قبول کردم ، پدر جون اینا بر عکس همیشه دو سه لقمه بیشتر نخوردن و ما رو تنها گذاشتند .

داشتم با تعجب به مسیر رفتشون نگاه مى کردم که کیارمین هم از جاش پاشد و بى توجه به من از پله ها بالا رفت .

منم بلند شدم و به طرف اتاق مریم جون اینا رفتم . ضربه اى به در زدم و وارد شدم .
مریم جون ازم خواست که بشینم . رو تخت نشستم و منتظر شدم صحبت کنه .

مریم جون _ خب دخترم !!!!!

ای خدا همه امروز یه جورى شدند ، چرا اینا این طورى میکنن؟

لبخند خجولى زدم و گفتم : خب چى ؟؟؟

مریم جون خندید و گفت : خب چه خبر ؟

من _ خبر سلامتى و دل خوش .

احساس میکردم مى خواد یه چیزى بگه اما نمى تونه . پس گفتم : اتفاقى افتاده مریم جون؟

مریم جون: راستش چیزه یعنى

من _

مریم جون _ ببین پرتو جان تو هم مثل دختر خودمى پس با من راحت باشخوبى؟
مشکلى ندارى؟

به محض این که پی به منظور جملش بردم سرخ شدمواااااااااااا!!!!!! اصلا فکر این جای قضیه رو نکرده بودم .

از خجالت سرخ شدم....چه فکرای بی پیش خودشون کرده بودن.
 بامن من گفتم: خوبم، ممنون. میتونم برم؟
 مریم جون_ برو دخترم اما قول بده اگه مشکلی داشتی بهم بگی و این که تا دو سه روز اصلا ندو و سعی کن استراحت کنی. باشه؟
 چشمی گفتم و با ضربان قلبی که روی صد بود به سرعت از اتاق خارج شدم.
 "کیارمین"

مراسم که تموم شد جلوی مامان اینا مجبور بودیم نقش بازی کنیم و این کارمو سخت تر میکرد.

به پرتو گفتم بره بخوابه و خودمم رفتم قسمت ممنوعه ی عمارت.
 داخل کلبه که شدم، به اطراف نگاه کردم. دو تا تخت یه نفره ی به هم چسبیده داشت و دو تا کمد یکی به رنگ صورتی و اون یکی به رنگ مشکی.....کلا تو اتاق تقارن جالبی به وجود اومده بود از هر چیزی دوتا بود. یکی برای من و یکی برای کیانا. امشب دلم بد جوری هوای آبی کوچولومو کرده. رو تخت نشستم و سیگاری روشن کردم.....

نیم ساعتی رو تو کلبه موندم و به خاطر این که مامان اینا شک نکنن برگشتم به عمارت.

خدمه مشغول جمع کردن عمارت بودند. با رد شدن از بینشون جواب تبریکاتشونو دادم و به سنت اتاق راه افتادم. با وارد شدن به اتاق اولین چیزی که به چشم خورد پرتو بود که پتو رو روی سرش کشیده بود و خوابیده بود.
 حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم پس به محض تعویض لباسم مسواک زدم و خوابیدم.

سر میز صبحانه سعی می کردم به چشم بقیه مثل عاشقا پیام. نمی دونم چقدر موفق بودم اما نهایت تلاشم همین قدر بود.

با بلند شدن مامانینا از سر میز منم بلند شدم و به طبقه ی بالا رفتم.
 به اتاق نرسیده بودم که صدا های عجیب غریبی از تو اتاقمونو شنیدم. پشت ستون قایم شدم و منتظر شدم ببینم چی میشه. بعد از چند دقیقه مهناز با چهره ی خوشحال از اتاق زد بیرون.

با تعجب نگاش کردم و منتظر شدم کامل بره پایین.
 با رفتنش منم از پست ستون اومدم بیرون و وارد اتاق شدم. بعله..... به طرز ماهرانه ای جای چند تا چیز عوض شده بود.

پس حدسم درست بود، خانوم داشته اتاقو تفتیش میکرده!
 به این فکر کردم که دوربینای اتاق پرتو که دیگه به درد نمی خوره چون از این به بعد تو اتاق منه. پس باید دوربین های اون جا رو بیارم تو اتاق خودمون.

رفتم سراغ کمد و یه دست کت شلوار طوسی برداشتم با پیرهن نوک مدادی و کراوات مشکی !

خم شدم و از تو آینه ی کمد بهترین عطرمو برداشتم . دوبار روی گردنم و یه بار هم روی مچ دستام زدم و بعد از برداشتن سویچ و کیف دستیم به طبقه ی پایین رفتم . خبری از پرتو نبود . شونه ای بالا انداختم و بی خیال راهی پارکینگ عمارت شدم.شوار ماشین شدم و از عمارت به سمت شرکت حرکت کردم.

با رسیدن به شرکت تک بوقی زدم تا درو برام باز کنند . در توسط سرایدار باز شد و من بعد از تکون دادن سرم به نشونه ی احترام وارد محوطه ی شرکت شدم . ماشین و پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم . به سالن رفتم و از منشیم که خانوم جا افتاده ای بود. برگه ی ملاقات های امروزو گرفتم .

دو تا ملاقات داشتم . اولی با یه شرکت داخلی برای بستن قرارداد و دومی با یه شرکت داخلی ممتاز برای سرکشی از انبار ها.

خوبه با این حساب میتونم طرفای چهار و پنج برم خونه . اطلاعات یکی از پروژه ها رو از کشو در آوردم و مشغول چک کردن شدم . حسابی تو کار غرق بودم که با ضربه ای که به در خورد به خودم اومدم . من_ بفرمایید خانوم یغمایی .

خانوم یغمایی_ آقای مهندس نماینده ی شرکت پاسارگاد اومدن بفرستمشون داخل؟ با تعجب به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت چشمم گرد شد . یعنی من این همه مشغول کار بودم ؟

سری تکون دادم و گفتم : بله میتونید بفرستیدشون داخل.

صدای تق تق پاشنه های کفشی رو مخم بود .

با وارد شدنش تو اتاق می خواستم بالا بیارم . اه اه این دیگه پنج تا سورم زده به مهناز . خودش دیلاق هست یه کفش پاشنه بلند ده سانتی جیغ قرمز هم پاش کرده بود که دیگه پیش خدا باشه. یه شلوار جین رنگ روشن چسبونم پاش بود که اگه نمی پوشید سنگین تر بود ، مانند هم که اصلا نگم بهتره . بلوز بود نه مانند. اومدم بالا ترم برم که با دیدن رژ بنفش که روی لبای تزریقش کشیده بود و بینی عملیش اصلا بی خیال شدم .

همون موقع لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد .

اما من بدون دست دادن با یه عذر خواهی زیر لبی از اتاق خارج شدم .

با رسیدن به میز خانوم یغمایی گفتم : لطف کنید زنگ بزنید بخش حسابداری بگید آقای کیان نورایی تشریف بیارند این جا .

با اومدن کیان به سمتش رفتم .
 کیان _ به به پسر عمه ! خوبی شما ؟
 سرشو آورد پایین و تو گوشم با شیطننت گفت : دیشب گذشت ؟ شما نباید امروز مواظب
 عروس خانوم باشی؟

ای خدا!!!!!! من چی کار کنم از دست این جماعت منحرف
پوزخندی زدم و گفتم : بله خیلیم خوش گذشت انشاالله قسمت شما....
سرشو آورد بالا و با مسخره بازی گفت : خدا از دهنش بشنوه داداش .
از دستش خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم و گفتم : کیان شرکت پاسارگادو
دادته؟

سری تکون داد که گفتم : یه نماینده فرستاده از اون حال به هم زناست. خوراک خودته برو خودت کارا رو جفت و جور کن که من آبم با زن جماعت اونم از این نوعش تو خوب نمیره .

کیانم که عاشق سر کار گذاشتن جنس مخالف سریع قبول کرد و داخل اتاق شد .
منم نشستم رو مبل سالن و چشمام رو بستم . نیم ساعتی گذشت تا کارشون تموم شه ،
با باز شدن در سرمو با اون سمت چرخوندم و کیان رو دیدن که تو درگاه در ایستاده
بود تا اول اون خانوم از اتاق خارج بشه . بعد از خارج شدنشون برگشت به سمت من
و با همون صدای چندنشش گفت: از آشناییتون خوشبخت شدم من سانا خرسند هستم
معاون شرکت پدرم از این به بعد برای کار های مشارکتی شرکت من نماینده هستم .
من _ خوشبختم خانوم ، اما اگه میشه به پدرتون اطلاع بدید از این به بعد نماینده ی
مرد به شرکت ما میفرستند .

به آنی قرمز شد معلوم بود خیلی بهش بر خورده اما به روی خودش نیاورد و گفت :
حتما ، منم زیاد از این جا خوشم نیامدو رفت.
با رفتنش من و کیان ترکیدیم از خنده .

خنده دارم بود واقعا! دختره واضح داره نخ میده اونوقت می‌گه خوشم نمیاد
.....عجب!!!!!!

با کیان وارد اتاقم شدیم . کد ۰ رو گرفتم و به خانوم یغمایی گفتم برامون دو تا قهوه با کیک بپار .

رو به کیان کردم و با شیطننت گفتم : خب نخه رو گرفتی دیگه ؟
جدی نگام کرد و گفت: تو فکر می کنی من اونقدر حقیرم که با امثال این دوست شم ؟
سرم به نشونه ی نه تکون دادم که گفت : بگذریم حالاامشب قراره با آرام بریم
تئاتر گفتم تو و خانومت باشید ،تئاتر جالبیه.

با تعجب گفتم: یعنی برای دومین بار میخوااید برید ببینید؟

خندید و گفت : نه دیوونهچند تا از نمایشاشونو دیدم ! به احتمال صد در صد اینم
 مثل اوناس! ژانرشم طنز قشنگه!
 کمی فکر کردم و گفتم : حالا تا ببینیم چی مشه؟
 کیان _ دیگه ببینیم چی میشه نداریم ، باید بیاید.
 من_باشه باید ببینم پرتو نظرش چیه ؟
 کیان _ اه اه زن ذلیل حالمو به هم زدی گمشو اون ور ببینم.
 پوزخندی به افکارش زدم که همون لحظه تقه ای به در خورد و خانوم یغمایی با
 سینی ای وارد شد .
 تشکر کردیم و مشغول شدیم .

"پرتو"

تو اتاق بودم و داشتم نماز میخوندم که یهو در باز شد . چون سرم پایین بود و داشتم
 ذکر میگفتم نفهمیدم کیه اما بعد از تموم شدن نمازم به طرف در برگشتم و کیارمینو
 دیدم که با ابروهای بالارفته و دست به سینه داشت منو نگاه میکرد .
 ریشخندی بهم زد و با مسخرگی تمام گفت: تقبل الله حاج خانوم.....
 و بعدم هر هر به حرفش خندید . زهر مار به خاله و دختر خاله ی دلکت بخند . بی
 فرهنگ
 بعد از چند ثانیه که خندش تموم شد صاف ایستاد و گفت : ولی جدی میگم ، قبول باشه

با تردید نگاش کردم و گفتم : مرسی.....
 همونطور که بهم خیره شده بود گفت : امروز کیان بهم پیشنهاد داد بریم تئاتر منم گفتم
 باید نظر تو رو هم بیرسم.
 وای خدایا!!!!!!تو دلم داشتند قند آب میکردند انگاریعنی نظر من براش مهمه؟
 همینطور داشتم با خودم جشن میگرفتم که گفت : البته فکر نکن نظرت برام مهمه ها
 ولی چون خودمم یکم بی حوصله بودم، گفتم بذار بهت بگم که اگه گفتی نه بهانه داشته
 باشم .بعدم خونسرد مشغول در آوردن کتش شد.
 عوضی نداشت تو دیقه با خودم شاد باشم . الهی چشمات از حدقه دراد که چش نداری
 شادی منو ببینی!
 منم به خاطر این که لجش دراد گفتم : نه اتفاقا خیلی هم خوبه !!!! راستی واس ساعت
 چند حاضر باشم ؟

با تعجب نگام کرد و باصدای آرومی گفت : نمیدونم باید از کیان بیرسم.
 سری تکون دادم و بی اهمیت بهش از اتاق زدم بیرون .اینم از روز اول ازدواج ما
نچ نچی کردم و به طرف قسمت ممنوعه ی عمارت به راه افتادم .

کمی با خودم خلوت کردم و برگشتم که برم

تو پیچ پله ها بودم که با کیارمین سینه به سینه شدم
کیارمین _ خانوم محترم محض رضای خدا هم که شده لطفا جلوتونو نگاه کنید ، ثواب
داره به جان شما .

ای جانم این پسر امروز چند بامزه شده . فک کنم نمک زیاد خورده حال به هم زن

.....

خواستم از کنار رد بشم که با قرار دادن دوباره ی قفسه ی سینه من مانع شد. سرمو با
خشم بالا آوردم تا دوتا بارش کنم که قبل از من گفت: واس ساعت ۷ آماده باش .
ورفت.

حرصم حسابی در اومده بود ، پا کوبان به اتاق رفتم و مشغول حاضر شدن شدم .
مانتو زرشکی و زیر سارافونی و شلوار جین و روسری ساتن مشکی ای انتخاب
کردم و از بین کیفا هم کیف زرشکی رنگو در آوردم .

برای آرایش هم کرم پودر مایل به تیره و ریمل قهوه ای انتخاب کردم و در آخرم از
لج کیارمین رژ زرشکی رنگی رو دست و دلبازانه رو لبام کشیدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم ، محشر شده بودم . دکمه های مانتوم رو نبستم . به نظرم
این طوری قشنگ تر بود . به صورتم دقت کردم اگه رژ لبم که به طرز فجیحی جیغ
بود رو در نظر نمی گرفتم ، آرایشم ملایم و خوب بود . اما یا وجود این رنگ
رژ.....

تردید رو کنار گذاشتم و بعد از زدن چند پیس عطر و برداشتن کفش های زرشکی
رنگ از اتاق زدم بیرون . خندم گرفته بود ، شیش ماه پیش اصلا فکرشم نمی کردم
بخوام ابرو بردارم ، اما حالا با این تیپ و قیافه بودم و الحق که بهم میومد.
البته همه ی این لباسا و لوازم آرایش و عطر و ادکلن و غیره و مریم جون برام تهیه
کرده بود و این زن چقدر برای من عزیز و محترمه.....

به سالن رسیدم، کیارمین رو مبل روی سالن نشسته بود و داشت با موبایلش حرف
میزد ، با صدای قدم هام سرشو بالا آورد و با نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول
حرف زدن شد اما بعد از چند ثانیه دوباره سرش رو بلند کرد و با بهت نگام کرد.
اصلا انگار تو یه دنیای دیگه ای بود چون صدای داد اون بدبختی که پشت تلفن بود و
حتی منم با این فاصله میشنیدم اما انگار کیارمین هیچی نمیشنید . بدون گفتن حتی یک
کلمه حرف تلفن رو قطع کرد . به سختی آب دهنشو قورت داد، اینو از بالا پایین رفتن
سیبک گلوش فهمیدم.

چند ثانیه نگام کرد و یهو مثل یه اژدهای خشمگین یه طرفم خیز برداشت .

ای خدا این چرا انقدر موحیه! تا الان زبونشم بند اومده بودا! حالا.....
 من و به طبقه ی بالا برد و بعد از نگاه کردن به دور و بر پرتو کرد تو اتاق.....
 با شدت رو تخت پرت شد که یه قدم بهم نزدیک شد. متقابلا یه مقدار عقب رفتم،
 دوباره جلو اومد و من بی اختیار دو برابر اون عقب رفتم. همون طور که به من
 نزدیک میشد پوزخندی زد و گفت: آخی! از من میترسی جوجو؟
 سرم رو به علامت نه تکون دادم که پوزخندش عمیق تر شد و گفت: چهرت که اینو
 نشون نمیده، بذار ببینم مگه آدم از شوهرش میترسه؟
 به زبون چیزی نگفتم اما تو دلم داشتم بهش فحش میدادم. آخه پسر خوب خودتم اگه
 الان قیافتو ببینی میترسی دیگه.....

با پررویی تمام گفتم: نه عددی نیستی که بخوام ازت بترسم.
 دوتا ابروهاشو داد بالا و گفت: شنیدی میگن زبان سرخ سر سبز می دهد بر
 باد؟ مواظب باش زبونت کار نده دستت که اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی بد
 میبینی.....
 خواستم از جام پاشم که گفت: کجا؟
 یا تعجب گفتم: خونه ی آقا شجاع خب معلومه دیگه کجا! مگه نگفتی ساعت هفت
 حاضر باشم خب الان هفت و نیمه..... بریم دیگه.....
 دستمال کاغذی ای از تو جعبه برداشت و به سمت گرفت و گفت: بیا اول اون رژ بی
 صاحباتو پاک کن، بعد میریم.
 دوباره پرتوی لجباز درونم فعال شد و دستمال رو ازش نگرفتم.....
 کیارمین: بین پرتو داری میری رو اعصابم، من بیشرقم با این کارات یه کاری دست
 خودت میدیا!
 با این حال که مثل سگ ترسیده بودم اما بازم به روی مبارکم نیاوردم که کیارمین با
 دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و از بین دندونای کلید شدش گفت: خودت خواستی.....
 و بعد دو نفسی بود که به هم متصل شد.

شوکه شدم، بدنم شروع کرد به لرزیدن و نفس کم آوردم، دستمو رو سینه‌ش گذاشتم تا
 عقب بره اما سر سختانه مقاومت کرد و به کارش ادامه داد. این بار محکم تر هولش
 دادم که عقب رفت و نگام کرد با دیدن چهرم انگار ترسید چون سریع سرم رو گرفت
 تو دستاشو داد زد: چت شده پرتو؟ حرف بز، ده حرف بز، دیگه یه چیزی بگو
 !!! پرتو خواهش میکنم..... جون عزیزت یه حرفی بز..... اصلا غلت کردم منو
 ببین...

صدا ها کم کم کمتر شد تا جایی که دیگه نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم.....

"سه ماه بعد"

الان سه ماه از اون شب گذشته و رفتار کیارمین هم روز به روز بهتر میشه حتی هم دیگه رو عزیزم خطاب میکردم، اما هنوزم با هم رابطه ی جدی نداشتیم . اونقدری با هم خوب شده بودیم که حتی خودمم باورم نمیشد. یه حسی بهش پیدا کرده بودم که برام ناشناخته بود و ازش می ترسیدم . با صدای در ورودی با سرعت به طرف پایین رفتم ، چند باری نزدیک بود بیفتم اما خدا رو شکر بالاخره سالم رسیدم به انتهای پله ها . گردن کشیدم تا کسی که جلوی در ورودیه و بینم که قامت کیارمین تو در ظاهر شد جیغی کشیدم و به طرف در دویدم ، اما کیارمین خشک شده همون وسط ایستاده بود .

خودمو که با شتاب تو بغلش ول کردم ، کیف دستیشو زمین انداخت و دستاشو دورم حلقه کرد .

رو سرمو بوسید و با محبت گفت: به به خانوم خانوماخستگی در رفت من رو از خودش جدا کرد و دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت اتاقمون هدایت کرد .

کیارمین _ خب چخبر؟

خندیدم و گفتم : الان دقیقا می خوام بدونی از صبح که رفتی چه اتفاقاتی افتاده؟ اونم متقابلا خندید و گفت : آره خبر جدید نداری؟ _خبر جدیدم دارم ، منتها اول برو یه دوش بگیر بعد که اومدی با هم حرف میزنیم . سری تگون داد و وارد حموم شد. منم همونطور که رو تخت دراز کشیده بودم خوابم برد .

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای در حمام هوشیار شدم . به کیارمین نگاه کردم . سعی داشت جلوی خندشو بگیره اما عاقبت طاقت نیاورد و گفت: بیست دقیقه طاقت نیاوردی و خوابت برد خاله خرسه ؟ با اخم ساختگی گفتم : خاله خرسه رو با من بودی ؟ قیافه ی ترسیده و مثلا مضطربی به خودش گرفت و گفت : من ؟؟؟ نهمن غلط کردم با رفتگر محل بودم گلم..... از خنده ریسه رفتم و رو تخت ولو شدم ولی با شنیدن زمزمه ی کیارمین خشکم زد : ای جالان!!!! من به فدای خنده هات

به روی خودم نیاوردم و مشغول ور رفتن با گوشه ی تونیکم شدم.

اونم سشوارو روشن کرد و مشغول سشوار کشیدن موهاش شد .
بعد از این که کارش تموم شد یه دست لباس راحتی انتخاب کردوگفت تو حموم تا
بیوشه.

اومد نشست رو تخت و گفت : خب حالا خبر خبرتون چیه ؟

_مامانت قراره مهمونی بده .

_آهان اونوقت کی ؟

_پنج شنبه ی همین هفته.

_لبای داری پرتو ؟

_اره فقط باید بره خشک شویی .

سری تگون داد و از جاش بلند شد . در و باز کرد و داد زد : مهناز؟ مهناز؟
چند ثانیه طول کشید و بعدش صدای قدم های پر شتاب بود که به اتاق نزدیک میشد .
کیارمین درو کاملاً باز کرد و اومد پیش من و گفت : کدوم لباستو میخوای بدی خشک
شویی ؟بدش به من

سرم تو کمد بود که صدای مهناز بلند شد : بله؟

کیارمین:بله چی؟

صدای دندون قروچه ی مهنازو شنیدم و گفت : بله "آقا"؟

کیارمین رو کرد به من و گفت: عزیزم انتخاب کردی؟

لباس رو به طرفش گرفتم که به مهناز اشاره کرد و گفت: لباس رو از خانوم بگیر و
ببر بیرون براشون تمیز و اتو شده بیار مفهومه؟
مهناز با حرص سری تگون دادو وحشیانه از من لباس رو گرفت و رفت .

"کیارمین"

اون روز هر کاری کردیم پرتو به هوش نیومد . بردمش بیمارستان و دکتر بعد از
چک کردن وضعیتش خواست باهاش صحبت کنم .

دکتر _ خب شما از وضعیت خانومتون که مطلع هستید و میدونید نباید عصبی بشند،
پس این چه وضعیته؟

گیج زل زدم به دکتر و گفتم : یعنی چی آقای دکتر ؟ من اصلاً نمی فهمم شما چی
میگید!

_خانوم شما نفس تنگی وخیم و آسم دارند یعنی شما نمیدونستید؟

یکه خوره و شکه با تته پته گفتم : یعنی چی ؟ چرا ؟ مگه میشه؟من اصلاً اطلاع
نداشتم.

_ببین جوون همسر شما مبتلا به نفس تنگی و آسم هستش .به نظر من این بیماری
ریشه در کودکیش داره که احتمالاً گیر افتادن تو آتش سوزی بوده ، فرضیه ی دیگه
ای هم هست . اونم این که زود تر موعد به دنیا اومده باشه و اون زمان هنوز ریش به

طور کامل شکل نگرفته بوده باشه در هر صورت خیلی باید مراقبش باشی هر تنش عصبی ای برایش عین سم میمونه بازم تاکید میکنم هیجانات خیلی زیاد ، اتفاقات غیر منتظره ، درگیری فکری زیاد و غیره همه برایش مضر هستند.

شکست خورده از اتاق دکتر اودم بیرون هنوزم باورش برام آسون نبود بی هدف تو بیمارستان قدم میزدm فکر نمی کردم یه بوسه بخواد همچین بلایی رو سرش بیاره ...

وارد اتاقش شدم.....

به دستش سرم وصل بود و روی صورتش ماسک اکسیژن قرار داشت رنگش پریده بود...

از مظلومیت صورتش ناخودآگاه بغض گرفت من چطور تونستم با این دختر انقدر بد تا کنم ؟

یه احساسی تو قلبم بود که تا حالا تجربه نکرده بودمش..... احساسی که سعی داشتم بهش اجازه ی پیشروی رو بدم

به سرعت از اتاق بیرون زدم ، چون میدونستم اگه یه لحظه ی دیگه تو اتاق بمونم بغض میشکنه و پیش غرورم رسوا میکنه .

همون روز تو همون بیمارستان با خودم و خدای خودم عهد کردم، دیگه هیچ وقت باعث آزارش نشم هیچ وقت

از روز بیمارستان به بعد سعی کردم رفتارم با پرتو بهتر بشه و در کمال تعجب اونم با من خیلی بهتر شده بود

چند روز پیش پرتو بهم گفت مامان میخواد یه مهمونی بگیره و من بازم برای این قضیه مهنازو جز دادم

"پرتو"

ساعت شیشه و کیارمین هنوز نیومده ...

ساعت شیش و نیمه و کیارمین هنوز نیومده....

هفت

هفت و نیم.....

ساعت هشت شد و بالاخره آقا تشریف آوردند تقریباً همه ی مهمونا اومده بودن و این عصبی ترم میکرد .

با حرص رفتم طرفشو بدون سلام گفتم : این چه وقت اومدنه؟

لبخندی زد و گفت : به خدا کارای شرکت طول کشید ، حالا هم مهمونی رو به کام هر دومون تلخ نکن دیگهبیین خانومم چه خوشگل شده دست تو دست هم به طرف مهمونا رفتیم و مشغول خوش و بش شدیم . هر چی گشتم خبری از آرام و کیان نبود . به کیارمین که گفتم جواب داد : آرام بیمارستان بستری شده نتونستند بیان . نگران شده بودم ، آرام دختر خوب و خوش مشربی بود و به دل من خیلی نشست بود.

رفتم بالا تا آرایش رو تجدید کنم . بعد از این که از ظاهر خودم مطمئن شدم برگشتم تو سالن اما با چیزی که دیدم خشمم زد کیارمین و روزان تو بغل هم داشتند میرقصیدند و کیارمین خان داشت آروم آروم می خندید که یهو چشمش به من افتاد . رنگش پرید و با سرعت به طرف من اومد . کیارمین _پرتو جان چرا این جا ایستادی بیا من می خوام با خانومم برقصم . به روزان نگاهی انداختم و دیدم داره با حرص نگام میکنه . پوزخندی زدم و رو به کیارمین گفتم : نهمی ترسم به روزان خانوم بر بخورهبرو تا نیومده منو خفه کنه

کلافه دستی تو موهاش کشید کشید و گفت : من فقط به اصرار خاله داشتم با اون دختره ی احمق میرقصیدم پرتو اصلا اون طور که فکر میکنی نیست . _اگه نیست پس چرا داشتی باهاش میخندیدی ؟ پوفی کرد و گفت : ای بابا اومدی که نسازیا بی توجه از کنارش گزشتم و تا آخر مهمونی بهش محل ندادم تا براش درس عبرت بشه .

مهمونی که تموم شد . بی توجه رفتم بالا ، ولی صدای قدم هاشو میشنیدم که داره پشت سرم میاد . در اتاقو باز کردم و خواستم ببندم که کیارمین پاشو گذاشت بین در و داخل شد . نگاش نکردم و مشغول گشتن توی کشو شدم . اه پس این شیر پاک کن لعنتی کجاست؟؟؟ کیارمین _خوشگل خانوم از من ناراحته؟

.....
_قهری پرتو خانوم ؟

.....
_من که گفتم از روی اصرار خاله بوده . می دونستم ، بهش اطمینان کامل داشتم امامی تونست قبول نکنه

راه حمومو در پیش گرفتم که دستم از پشت کشیده شد، نتونستم تعادل رو حفظ کنم و با کیارمین افتادیم رو زمین

از خجالت گونه هام سرخ شده بود . سریع خواستم بلند شم که کیارمین نداشت و با صدایی که شیطننت ازش شره میکرد گفت : کجا خانوم خانوما !!! امروز حسابی با هر حرکتت دلمو آب کردیحالا انتظار داری بذارم بری؟
با ترس نگاهی کردم که گونمو نوازش کرد و گفت: چشماتو واس من این طوری نکنا یهو دیدی یه لقمه ی چیت کردم .

این دفعه به علاوه ی ترس تردید هم داشتم و بدنم به لرزه افتاده بود .
بلند شد و بغلم کرد . رو تخت دراز کشید و منو کنارش خوابوند . لرزه ی بدنم و که حس کرد گفت : هیش.....آروم
و کمرم و نوازش کرد .

کیارمین _دوستت دارم پرتو ، خیلی دوست دارم فرشته کوچولوی من
شکه شدم و لرزه ی بدنم ناگهانی قطع شد .
جرات نداشتم نگاهی کنم .

کیارمین _ عزیز دلم می داری آخرین مانع بینمون رو از سر راه زندگیمون بردارم؟
بالاخره سرم رو بردم بالا و نگاهی کردم . صداقت رو میشد از تک تک کلماتش حس کرد . اما من می خواستم از چشماش صدقت حرفاشو بخونم .
خودمم به این رابطه بی میل نبودم ، می دونستم ما رو به هم نزدیک تر می کنه .
به خودم نمی تونم دروغ بگم ، منم کیارمین رو دوست داشتمپس با جون و دل به جوابش پیشنهاد مثبت دادم و گذاشتم همسرم آخرین سد رو هم بشکنه و پا به ملکوت زنانگی بذارم . و بعد دو جسمی بود که یکی میشد .

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم .لای چشمامو باز کردم و به کیارمین خیره شدم .

من تو بغلش بودم و اونم خیره به من بود .

هنوز موقعیت رو درک نمی کردم .

کیارمین _صبح به خیر فرشته خانوم

_صبح به خیر . ساعت چنده؟

_ساعت؟ فکر کنم دور و بر ۱۰ و ۱۱

_والله ای پس چرا انقدر خوابیدم ؟

_اشکال نداره خانومم به خاطر اینه که ساعت ۵ تازه خوابت برد .

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و خواستم بلند شم که درد وحشتناکی تو کمرم پیچید .

کیارمین _پرتو ، پرتو عزیزم چیشده ؟

همه ی آنرژیم تحلیل رفته بود . درد خیلی بدی بود . یه چیزی مثل درد دوران قاعدگیاما با دوز بالاتر.....

نگاهی به اطراف انداختم ، ای وایایچرا من انقدر خنکم.....
با دیدن لباسامون پایین تخت و سینه ی برهنه ی کیارمین تازه یاد دیشب افتادم
جیغی کشیدم و ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم .
کیارمین از این حرکت من خندش گرفت اما من از شدت خجالت بغضم گرفت .
کیارمین انگار فهمید چون گفت : بغض نکن دردت به جونمحیف این چشمای
خوشگلت نیست بارونی بشه؟

اما من همچنان با بغض نگاهش میکردم . هم به شدت خجالت میکشیدم ، هم درد بدی به
جونم افتاده بود که غیر قابل تحمل بود . دلم می خواست بشینم های های گریه کنم .

بالاخره هم طاقت نیاوردم و بغضم شکست . کیارمین جلو اومد و بغلم کرد و تو گوشم
گفت : آخه نفس من اون موقع که باید خجالت بکشی نمی کشی الان دیگه خجالت
کشیدنت چیه ؟
وسط گریه خندم گرفت .

کیارمین _ ای جان.....بیبین چه قشنگ میخندی ! دیگه گریه نکن دیگه باشه ؟
سرم و تگون دادم و مجددا خواستم بلند شم که
_ایایایای

کیارمین به سرعت بلند شد و لباس تنم کرد . سریع لباسای خودشم تن زد و بیرون
دوید .

با حیرت به کاراش نگاه میکردم، این چرا این جوری میکنه ؟
تو همین فکر بودم که کیارمین با یه لیوان تو دستش برگشت و مجبورم کرد تا تهش
رو بخورم . نفهمیدم چیه اما داغ و شیرین بود .

کیارمین _ خدا رو شکر مامان اینا خونه نیستند . _خب اگه بودن چی میشد؟
_هیچی نمی شد فقط می فهمیدند عروسون تازه دیشب عروس شده .
به آنی گر گفتم که گفت : قربونش بشم که تا یه کلمه حرف میزنی قرمز میشه. حالا هم
پاشو یه سر به دکتر متخصص بزنیم بد نیست .

کارتی رو از جیبش در آورد و ادامه داد: اینو از تو کشوی مامان کش رفتم.
کارت رو ازش گرفتم و روشو خوندم .

"مریم سادات حجازیان _متخصص زنان و زایمان"
_کیارمین احتیاجی به این کارا نیست .

اخم مصنوعی کرد و گفت : هر چی شوهرت میگه بی حرف باید بگی چشم خانوم
محترم .

تک خنده ای کردم و گفتم : چشم

با کیارمین رفتیم مطب همون دکتر و تقریباً یک ساعت و نیم بعد منو فرستادند داخل . چون بدون وقت قبلی اومده بودیم مجبور شدند بین مریض بفرستتم داخل . کیارمین خواست بیاد تو که من اجازه ندادم . شاید چیز عجیبی باشه اما هنوزم ازش خجالت میکشیدم . دکتره زن خوش مشرب و مهربونی بود . بعد از معاینه چند تا نکته رو بهم تذکر داد و چند تا هم دارو برام نوشت که حتما باید تا یک ماه ازشون استفاده کنم .

از مطب که بیرون اومدم کیارمین مضطرب ازم سوال میپرسید :

چی شد؟

چی گفت؟

مشکل جدی نداشتی؟

اگه مشکلی نیست پس چرا این همه دارو برات نوشته؟

و.....

بعد از این که به همه ی سوالاتش جواب دادم سوار ماشین شدیم . با توقف ماشین چشمم رو باز کردم . خواستم پیاده شم که نگام به اطراف افتاد . این جا دیگه کجاست ؟ سوالی به کیارمین خیره شدم که گفت : چرا این جوری نگام میکنی ؟ بد کردم گلمو آوردم تقویتش کنم ؟ بد هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت طبّاحی رفتیم . کیارمین : با کله پاچه چطوری ؟ قیافمو جمع کردم که خندید و سفارش دو کاسه حلیم و کله پاچه داد . همین جور که حلیمو به خوردم میداد ، لا به لاش ، زورم میکرد از لقمه هایی که برام می گرفت هم بخورم .

از شب وصالمون یک ماهی گذشته و نزدیک تعطیلات عیدیم . هوا تقریباً گرم شده ، البته نه جوری که آدمو کلافه کنه اما خب نسبت به قبل تغییر چشم گیری داشته . تو این مدت یه بارم رفتیم ملاقات آرام ، حالش بهتر بود . مثل این که یه عفونت سطحی داشته اما رنگ و روش واقعاً زرد و پریده بود . یه چیز حیرت انگیز دیگه ام این بود که کیان مثل پروانه دورش می چرخید . من فکر نمی کردم انقدر خواهرشو دوست داشته باشه . اتفاق مهم دیگه ای نیفتاده بود جر این که قرار شد برای تعطیلات عید بریم کیش . البته فقط من و کیارمین

مریم جون و پدر جون راضی نشدن باهامون بیان. می گفتن دوست دارند اولین سفر زندگیمونو که همون ماه عسلومونه رو تنها بریم.
در هر صورت ذوق داشتم. قرار شد سال تحویل رو تهران باشیم و روز دوم عید راه بیفتیم.

_پرتو؟

_بله؟

_امروز کیان زنگ زده بود می گفت اون روز که نتونستیم بریم تاثیر حداقل امروز بریم. هوم؟ نظرت چیه؟
_امممممم باشه فقط ساعت چند؟

_پنج شروع میشه، هفت، هفت و نیم تموم میشه. از اون ورم میریم خرید عید.
خمیازه ای کشیدم و گفتم: باشه. الان که خیلی مونده تا اون موقع. بذار بخواهم که خستم.

_خیلی خوابت میاد؟

_هوووم.

_ب خواب گلم، خوب بخواب که شب باید تاوان این ناز و عشوه هاتو بدی.
با حرص مشتت حواله ی بازوش کردم که غش غش خندید و زیر گوشم و بوسید و زمزمه کرد: عاشقتم گل من.
قبل از این که چشمام بسته شه فقط تونستم بگم: منم

با زدن برق لب آرایشمو کامل کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. عالی که نه اما خوب شده بودم. چند وقتی بود اعتماد به نفسم به شدت اومده بود پایین.
تیپ سرمه ای، سفید زده بودم. به کیارمین نگاه کردم. مثل همیشه جذاب بود...خوش یه حالش یعنی من زشت شدم؟

دوباره با غصه تو آینه به خودم خیره شدم که ناگهان دستی دور کمرم حلقه شد و چونه ای رو شونم قرار گرفت. گونم رو بوسید و برم گردوند. نگران تو چشمام خیره شد و سعی کرد عادی برخورد کنه. با لبخندی که مصنوعی بودنش به شدت معلوم بود گفت: نبینم غم نگاهتو خانومی.

مظلوم نگاش کردم و گفتم: کیارمین به نظرت من زشت نشدم؟

_نه گل سرخ من، نه عسلم.....خوشگل تر شدی که زشت نشدی. جدیداً چرا این طوری شدی خانومم؟ این طوری نگام نکن دیگه وجود کیارمین!!!! وقتی انقدر مظلوم میشی قلبم آتیش میگیره....
و سرمو یه سینش چسبوند و کمرمو نوازش کرد.

قانع نشده بودم اما به خاطر این که دیرم نشه ازش جدا شدم و گفتم : خب فکر کنم نمایش تموم شد ، بنده خداها گناه دارن اون روز که به خاطر ما نرفتند تئاتر ، الانم اگه یه ذره دیگه معطل کنیم بازم همون اتفاق میفته ها

می خواستم یه ذره از اون نگرانی تو چشماتشو بر طرف کنم اما در کمال تعجب اصلا موفق نبودم چون رنگ چشماتش کدر تر شد و کلافه بعد از تکون دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

وارد سالن تئاتر شدیم . همه ی در حال رفتن به سالن شماره ی ۲ بودند و این نشون می داد کمی دیر رسیدیم . چون قرار بود هر کس خودش بیاد و این جا هم دیگه رو ببینیم ، هر چقدر چشم چرخوندم نتونستم پیداشون کنم . اما با صدای کیارمین که میگفت : اوناهاشن پرتو . به سمتشون برگشتم .

کیان با دیدن ما عصبانی پا تند کرد و رو بروی کیارمین ایستاد و گفت : مرتیکه ی بی شعور بد قول ، مگه قرار نبود شیش و نیم این جا باشید .

کیارمین خونسرد دست دور کمرم انداخت و به جلو هدایت کرد و گفت : برو خانومم ، الان نمایش تموم میشه .

کیان از حرص قرمز شد و تو یه حرکت آرام زد زیر بغلش و به حالت مسخره ادای کیارمین و در آورد و گفت : بریم خانومم الان نمایش تموم میشه .

به کیارمین نگاه کردم اونم به من نگاه کرد و یهو و دوتایی ترکیدیم از خنده .

خیلی صحنه ی باحالی بود کیان آرامو مثل مرغ زده بود زیر بغلش و به ما خیره بود .

مثل این که آرام تازه موقعیتش رو درک کرده بود چون یهو فوران کرد و رو به کیان

گفت : ولم کن پسره ی آبرو بر

و درمونده ادامه داد : ببین مردم چطوری نگامون میکنند ؟ آبرومون رفت . تو رو جد

آبادت منو بذار زمین بابا خون تو مغزم نموند .

کیان کنجکاو به اطراف نگاه کرد و وقتی دید مردم همه دارن با بهت نگاش میکنند

چشمکی حوالشون کرد و با لحن داش مشتی گفت : چاکریم .

و آرام به بغل وارد سالن شد .

بعد از تموم شدن نمایش از سالن بیرون زدیم .

تئاتر خوبی بود ، در کنار طنز بودنش محتوای جالی هم داشت .

هر کسی پیشنهادی می داد که آخر سر مرکز خرید میلاد نور تصویب شد .

به اضافه ی میلاد نور چند جای دیگه هم رفتیم و در نهایت با یه صندوق ماشین پر از

خرید برگشتیم .

از مانتو و شال و کفش و لباس زیر برای من گرفته تا تی شرت و کت و کفش و غیره

برای کیارمین و ماهی و سبزه و.....

تو این بین آرام هم از داداشش برای خریداش مشاوره می گرفت .

که هر بار کیان با اخم و تخم یه جوابی میداد:
این دیگه چیه ؟ همه دار و ندار تو ریخته بیرون.

زیادی کوتاهه

رنگش جلفه؟

اه اه مدلتش قدیمی شده .

تو این تو این جا میشی ؟

بد نیست .

و هر بار آرام با حرص همون چیزی رو که می خواست بر می داشت .

بالاخره بعد از کلی شوخی و خنده و صد البته خرید به خونه برگشتیم .

امروز سر صبحانه پدر جون عنوان کرد خودش و مریم جون هم قراره برای تعطیلات برند ترکیه.

خندم گرفته بود . یاد یه فیلمی افتادم که اسمشو یادم نمیداد . اما موضوعش به این صورت بود که پسر خانومه هر کاری برای همسرش انجام میداد . مادری تند از شوهرش می خواست اون کارو براش انجام بده تا جلوی عروزش ضایع نشه .

بعد از تموم شدن صبحانه راهی کتابخونه شدم و بعد از برداشتن یه کتاب تاریخی رو صندلی تقریباً ولو شدم . رفته بودم تو کتاب که با صدای شخصی سه متر پریدم هوا : این جاش خیلی جالبه بلند بخون ، چشم کور شد از بس از بالا متنشو خوندم .

سرم رو به سمت صدا برگردوندم . کیارمین بود که بالای سرم ایستاده بود .

من _مرض ترسیدم.

دستشو زو زیر چونشو به حالت زنونه با اون یکی دستش موهاشو این ور اون ور کرد و گفت : واه واه بله دوره خواهرشما مگه از چیزی هم میترسی خانوم شجاع؟

بی شعور داشت مسخرم میکرد.

خندیدم و گفتم : عوارض گشتن با کیانه دیگه ؟

تک خنده ای زد و گفت : آخ گفتمی ، رو همه چیم تاثیر گذاشته این پسر ی خل و چل

_اتفاقا من کیانو خیلی دوست دارم ، ولی هر بار احساس میکنم یه غم عجیبی تو چشماشه .
 اخمی کرد و گفت : خانوم محترم اولاً این که شما دیگه متاهلی و نباید به جز شوهرت کس دیگری رو دوست داشته باشی ،.....
 یهو حالت چهره غمگین شد و آهی کشید . ادامه داد: آره چون واقعا به غمی داره .
 با تعجب نگاهش کردم که گفت : حوصله داری برات تعریف کنم ؟
 سرم و به علامت مثبت تکون دادم که شروع کرد : آبان سال ۸۹ بود فکر کنم ، درست و حسابی یادم نیست . کیان یه جوون بیست و دو ساله بود که تو دانشگاه شهید بهشتی مشغول به تحصیل شده بود . یادمه سال کنکورش بکوب نشست درس خوند تا بتونه به اون چیزی می خواد برسه . آخر سرم با قبول شدنش تو این دانشگاه خوب به همه ثابت کرد اگر بخواد می تونه از خیلیا بهتر باشه . خلاصه کنم برات چند وقتی بود شیش میزد ، حواسش به هیچی نبود ، دو دقیقه تنهانش می داشتی می رفت تو خودش ، نیم ساعت به یه دیوار سفید نگاه میکرد . حسابی مشکوک شده بودم . احتمالاً تا الان دیگه باید فهمیده باشی کیان رو از یه برادر خونی هم بیشتر دوست دارم .
 یه روز رفتم نشستم رک و پوست کنده ازش خواستم خودش بگه چش شده .
 اول یکم من من و انکار کرد . اما بعد فهمیدم آقا دلشو پیش یکی از هم کلاسی هاش جاش گذاشته .
 بهش راه حل دادم . گفتم بره پیشش اعتراف کنه ، رفت ، اعتراف کرد اما کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد .
 مثل این که دختره هم راضی بود . رابطشون هر روز باهم بهتر و بهتر میشد . تا اینکه

تا این که دو سه سال پیش سر تلفنا ی مشکوکی که به نیلوفر میشده با هم دعوا میکنند و کیان اونقدر از دست نیلوفر ناراحت بوده و بهش شک داشته که اصلاً بهش اجازه نمیده توضیح بده . یادمه اون روزا دختره خیلی به این در و اون در زد تا کیان رو ببینه و براش توضیح بده . حتی چند باری اومد شرکت من و خواهش کرد به کیان بگم جواب تلفناشو بده . اما کیان مرغش یه پا داشت و اصلاً به حرف کسی اهمیت نمی داد .
 تو اون روزا هم کیان تو یه بیمارستان به صورت آزمایشی مشغول به کار بود و همین باعث شد از نیلوفر غافل بشه . دو سه ماهی گذشت و دیگه خبری از دختره نشد .
 تا این که یه بیمار تصادفی با ۷۰ درصد سوختگی میارند بیمارستان . اونقدر شدت سوختگی زیاد بوده که ریه هاش از بین رفته بوده و چهره ی قابل تشخیصی نداشته .
 بالاخره از یه سری کارت ماشین و مدارک نصفه و نیمه ی سوخته نام و نشانی دختره رو پیدا میکنند . اسم دختره "نیلوفر آستینانی" بوده .

کیان یه لحظه آروم و قرار نداشت ، که با ایست قلبی و فوت نیلوفر همه چی بد بود بدتر شد .کیان هم به معنی واقعی کلمه مرد . نمی دونم از مردن چه تصویری دادی ؟ ولی من به چشم مردن کیانو دیدم .نمیدونی چطوری بالا سر جنازه ی نیلوفر ضجه میزد .

بعد از هفتمش تازه ماجرا برای پلیس باز شد و فهمیدیم که یه سری از رقبای پدر نیلوفر ، سر یه پروژه تهدیدش میکردند که خانوادشو از بین میبرند.

از طرفی یه سری آدم هم مزاحمت های گاه و بیگاه تلفنی و دیداری برای نیلوفر درست میکردند که نیلوفر فقط با خواهرش نسترن در میون گذاشته بوده و حتی قید کرده بوده قراره به زودی زود موضوع رو به کیان بگه که کیان با تکیه به افکار اشتباه خودش همه چیز و خراب میکنه ، بعدشم که نیلوفر می خواد بگه موضوع از کجا آب می خوره ،کیان نمی ذاره چیزی بگه و بعدشم که به قتل می رسه .
با بهت بهش نگاه کردم و گفتم : به قتل رسیده ؟

بی حوصله جواب داد : آره ، یعنی تصادفش و انفجار ماشین حادثه نبوده . اتفاق برنامه ریزی شده بوده . بعد از این که همه فهمیدن در اصل چه اتفاقی برای نیلوفر افتاده اوضاع کیان هر لحظه بدتر از لحظه ی قبل میشد تا جایی که از نظر روانی دچار مشکل شده بود ، خودش رو مقصر می دونست و فکر می کرد اگه حتی یه بار می داشت نیلوفر حرف بزنه شاید می تونست کمکش کنه و نیلوفرش الان زنده بود .
ما هم به خاطر شرایط بد روحی روانیش ۶ ماه بیمارستان روانی بستریش کنیم. الانشو نگاه نکن خیلی طول کشید تا دوباره بشه همون کیان قبل .

_کیارمین مگه کیان دکتر نبوده ؟

_نه دکتر نبود ، دانشجوی پزشکی بود که بعد از اون اتفاق هم دیگه علاقه ای نسبت به کارش نشون نداد و منم آوردمش تو کارخونه پیش خودم .
_او هوم ، چقدر ادیت شده .

_اره اما من روحیشو تحسین میکنم ، خیلی خوب تونست خودشو دوباره بسازه.

چشمامو بستم و زمزمه کردم:یا مقلب القلوب والعصار ، یا مدبر الليل والنهار، یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال....از ته دلم آرزو کردم خوشبختیم کنار کیارمین دووم طولانی داشته باشه .

با حس بوسه ای روی گونم چشمم رو باز کردم و به کیارمین نگاه کردم.
بهم لبخند زد و گفت : اولین عید زندگیمون مبارک .

جواب لبخندش رو دادم و گفتم : عید توهم مبارک
 با صدای سرفه ی منظور دار پدر جون به سمتشون برگشتیم که پدر جون گفت : ماهم
 ادمیما، بیا این ور پسر جان ، بیا این ور بذار ماهم یه تبریکی به عروسمون بگیم .
 کیارمین با خنده عقب کشید که پدر جون مقابل من قرار گرفت و بعد از بوسیدن
 پیشونیم گفت : عیدت مبارک دخترمبیا بابا جان اینم عیدی خودت و کیارمین از
 طرف من و مریمچشمکی زد و با خنده ادامه داد: این سند ویلای کیشه.....سه
 دونگش به نام تو و سه دونگش به نام کیارمین.....
 حواست باشه این پسر سرتو کلاه نذاره.

تشکر کردیم وکیارمین دست من رو گرفت و به طبقه ی بالا برد که این کارش
 مصادف شد با بلند شدن صدای خنده ی پدر جون و مریم جون . در اتاق رو باز کرد و
 بعد از داخل شدنشون در اتاق و چهار قفله کرد و با شیطننت گفت : خب حالا می رسیم
 به بحث شیرین عیدی خانوم خانوما

خواستم برم سمت کمد و عیدی ای که اون روز تو پاساژ بدون اینکه حواسش باشه
 براش خریده بودمو بیارم که بی هوا دستم و کشید و گفت: کجا کجا سرکار علیه جای
 تشریف می برند ؟

خواستم جوابشو بدم که با قرار گرفتن لباس رو لبام صدام تو هنجره خفه شد . یه
 دستش رو کمرم بود و دست دیگش تو موهام بود و موهامو به بازی گرفته بود . بعد
 از چند ثانیه که انگار به آرامش رسید ، لباس رو از رو لبام برداشت و گونش رو به
 پیشونیم چسبوند و بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد از گونم بوسیدن و پایین تر
 می رفت . زیر چونم، گوشمو وقتی به گردنم رسید خود به خود از حس مور
 مور تو خودم جمع شدم که خنده ی ریزی کرد و گفت : ای جان!!!!!! جوجوی قفلکی
 من

خجالت کشیدم که دستی به گونم کشید و گفت : یک بار دیگه ازم خجالت بکشی
 برات قاطی میکنم فهمیدی ؟

سرمو تگون دادم که گفت : من که چیزی نشنیدم .
 با حرص تو چشماش نگاه کردم و گفتم : فهمیدم.
 خنده ای سر داد و گفت : خب حالا خانوم خجالتی وسایلتون رو جمع کردید ؟ فردا
 صبح اول وقت پرواز داریم.....

خواستم چیزی بگم که یک آن احساس کردم الانه که بالا بیارم . سریع به سمت
 سرویس بهداشتی اتاق رفتم و در و از پشت قفل کردم .
 هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم. حالم خیلی بد بود . سرم گیج می رفت و
 نمی تونستم سر جام بایستم .

کیارمین هم اونور در خودشو کشت :پرتو...پرتو عزیزمچت شد ؟ باز کن این درو ببینمپرتووووو... حالت خوبه؟ ده آخه یه چیز بگوچرا این در لا مصبو قفل کردی ؟

درو باز کردم که پرید تو و تکونم داد : خوبی عزیزم ؟ چت شده ؟ چی خوردی امروز ؟

جوابی نداشتم که بدم چون هیچی نخورده بودم. الان چند وقتی می شد که حالم این طوری بود رفلکس نداشتم اما حالت تهوع داشتم .

سری به معنای خوب بودن تکون دادم که گفت : الان خوبی ؟ آخه چرا یه ذره به خودت اهمیت نمیدی؟

نالیدم : خوبم کیارمین ،خستممیخوام دراز بکشم

_باشه عزیزم ، صبر کن الان میبرمت رو تخت .

_نه خودم میرم .

_اهمیتی نداد و بغلم کرد و رو تخت گذاشتم .

لیوانی آب به خوردم داد و باهل دادن شونه هام وادارم کرد دراز بکشم . پتو رو روم کشید و بوسه ای رو موهام زد که پلکام روی هم افتاد.

"کیارمین"

به پرتو نگاه کردمخیلی ناز خوابیده بودخیلی.....

پتو رو روش کشیدم و به طرف کمد رفتم . چمدون مشکی رنگ بزرگی رو انتخاب کردم و لباس های خودم و پرتو رو توش جا دادم . محض اطمینان دو بسته پد بهداشتی هم برای پرتو برداشتم . بعد از این که یه دور دیگه همه ی وسایل رو چک کردم در چمدون رو بستم و عیدی پرتو رو هم کنار گذاشتم تا بعدا بهش بدم.

از اتاق زدم بیرون به سمت پذیرایی حرکت کردم. خبری از مامان و بابا نبود .تلوزیون رو روشن کردم مشغول تماشای فیلمی که پخش میکرد شدم . با صدای تق تق چشم از تلوزیون گرفتم و به شخصی که از در سالن وارد میشد نگاه کردم . طبق معمول مهناز بود و اون پاشنه تق تقی های رو مخمش. رو بهش کردم و با پوزخند گفتم : به به ببین کی این جاست ؟ مهناز خانومعید شما مبارکزندگی جدید خوش میگذره ؟ میبینم که همسر جدیدتون دست بزن هم داره . نه ؟

اشاره ای به گونش کردم که با خشم گفتم: نه اتفاقا زندگی جدیدم اصلا خوب نیست ، اما مثل این که به تو و اون دختر کلفته خیلی داره خوش میگذره! اما اینو بدون این خوشبختیتون زیاد دوام نمیاره میدونم باهاتون چی کار کنم ...

این و گفتم و به سرعت ازم دور شد . زنیکه ی وقیح بعد از اون همه بلایی که سر من آورده هنوزم سه متر و نیم زبون داره.

حرفش به مذاقم خوش نیومده بود و حسابی تلخ کامم کرده بود . دیگه حتی حوصله ی فیلم نگاه کردن رو هم نداشتم .

رفتم طبقه ی بالا و سیستم شرکت رو چک کردم.

خب خداروشکر موردی خاصی توش نبود .

به ایمیل هم سر زدم . به جز یه ایمیل که از فرد ناشناس بود هیچ ایمیل دیگه ای نداشتم .

ایمیل رو باز کردم : سلام آقای زرنگار ، فرا رسیدن سال نو رو بهتون تبریک عرض میکنم . انشاء سال خوبی داشته باشید . خودم رو معرفی نمیکنم اما به شدت به کمکتون احتیاج دارم . در واقع تنها شما هستید که میتونید تو این مسئله ی حیاتی بهم کمک کنید . خواهش میکنم جواب بدید.

صفحه ی لپ تاپو بستم و رفتم تو فکر

یعنی کی می تونه باشه ؟ و حالا من چه کمکی می تونم به یه فرد غریبه بکنم؟

از اتاق بیرون رفتم. دلم هوای کیانا رو کرده بود . خیلی وقت بود که با آجی کوچیکم خلوت نکرده بودم . دقیقا از شب عروسیم با پرتو.....

از عمارت خارج شدم و منطقه ی ممنوعه رو رد کردم . وارد کلبه شدم و رو تخت کیانا دراز کشیدم .

لبخندی رو لبم اومد . شب عروسیم حتی فکرش رو هم نمی کردم یهو طی یه مدت زمان دو سه ماهه به پرتو علاقه مند بشم . چی بودیم و چی شدیم ؟

ما آدما احمقیم!!! گاهی یه تلنگر لازمه تا به خودمون بیایم یه اتفاق.....و چه خوب شد که اون روز حال پرتو کمی به هم ریخت .

یادمه از روز اولی که تو عمارت دیدمش یه حسی بهش داشتمیه حس خوب.....

نه که بگم عاشقش بودم یا حتی دوستش داشتم نه هیچ کدوم از اینا نبوداما یه چیزی تو چشمش بود که به خاطرش دست بلند کردم رو زمم!!!!!!

که این حس بعد از ازدواجمون هم هی بیشتر و بیشتر شد تا جایی که دیگه نتونستم مهارش کنم!

ارهمن احمق بودماحمق بودم که زود تر باهاش خوب نشدمشاید آگاه اون روز کارش به بیمارستان نمی رسید ما هنوزم همون جایی بودیم که وایساده بودیم

شاید من فقط به یه تگون احتیاج داشتمبه کسی که بهم بگه : ببین این آدمی که افتاده رو تخت بیمارستان امکان داره نباشهمیفهمی؟

شاید انقدر مغرور بودم که نمی فهمیدم من از صمیم قلبم این دختر مظلوم رو دوست دارم . اما با باور نبودنش به خودم اومدم .

خودمم باورم نمیشه از کتک کاری و فحش و تحقیر کردن پرتو رسیدم به ناز و نوازش و این که ورد زبونم بشه پرتوو شب بدون اون خوابم نبره.....یا این که خودمو به آب و آتیش بزنم تا اون فقط به لبخند نثارم کنه. الان دارم میفهمم وقتی میگن عشق چه معنی ای میده

از خواب پریدم و به ساعت موبایلم نگاه کردم پنج صبح بود. من کی خوابم برد ؟ به سرعت از کلبه خارج شدم و به سمت عمارت راه افتادم . به طبقه ی بالا رفتم و بعد از باز کردن در اتاق وارد شدم .پرتو هنوزم خواب بود. یعنی از دیروز تا حالا همچنان خوابه یا بیدار شده دوباره خوابش برده؟ شونه ای بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم ،با کمترین سر و صدا و زیر کتری روشن کردم و میز رو چیدم . اما هر چی دنبال نون گشتم ، پیداشون نکردم . تو فریزر رو هم گشتم که خوشبختانه سه چهار تیکه ای تونستم اون جا پیدا کنم . درشون آوردم و رو کتری گذاشتم تا یخش باز بشه . رفتم و یه دور دیگه لوازم رو چک کردم . بلیط ها و عابر بانکم رو تو جیب کتم رو کاناپه گذاشتم ، چمدون رو آوردم پایین و بعد از گذاشتن کلید ویلا و سوییچ ماشین تو چمدون به طبقه ی بالا رفتم تا پرتو رو بیدار کنم . با غرغر راهی سرویس بهداشتی شد و منم با خنده مشغول عوض کردن لباسام شدم. برای پرتو هم یه دست لباس راحت رو تخت گذاشتم و بهش گفتم بپوشه . رفتم طبقه ی پایین و بعد از خاموش کردن کتری منتظر شدم بیاد . بالاخره بعد از ده دقیقه خانوم سانتال مانتال کرده تشریف آوردند . جای رو عوض کردم و گفتم : خانوم محترم ، اینا همه وظیفه ی شماست!!!!!!به لطف شما یه پا خانوم خونه هم شدیم . خندید که ادامه دادم : آره بخند ، تو نخندی کی بخنده؟فکر کن کارمندای شرکت منو این طوری در حال خم و راست شدن جلدی عهد و عیال ببینندهیچی دیگه کارم ساختست . دیگه حتی یه حبه قند هم با دستور من جابه جا نمی کنند . بعد از این که صبحانمون رو خوردیم . با نگاه به ساعت فهمیدم نیم ساعتی وقت داریم..... رفتم بالا و با بسته ی کادو پیچ شده ای که کادوی عید پرتو بود برگشتم .

رو به پرتو گرفتمش و گفتم : خانوم مجددا عیدتون مبارک با ذوق جعبه ی کادو پیچ شده و از دستم گرفت و گفت : وایای خدااین برای منه ؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم :من که به غیر از شما کس دیگه ای رو این جا نمی بینم .

کادو رو باز کرد و با دیدنش چشماش چهار تا شد .

_وای کیارمین از کجا می دونستی من لپ تاپ ندارم؟

_دیگه دونستن نمی خواد که با یه ذره گشت و گذار تو وسایلت میشد فهمید نداری .

جیغی سرم زد که سریع جلوی دهنشو گرفتم و گفتم : چته دیوونه! مردم خوابن !!!!!
دستم رو از جلوی دهنش برداشت و پیچ پیچ کرد : الان در رفتی ولی به موقش سر این قضیه ی جاسوسیت تو لوازم بنده با هم مفصل صحبت می کنیم.

منم با بی خیالی و طوری که نشنوه گفتم : این که چیزی نیست ، اگه بدونی دوربین کار گذاشتم تو اتاقت چی کار می کنی ؟

مثل این که نشنید چون از تو کیفش بسته ای جلوم گرفت و با نیش باز گفت : اینم عیدی بابابزرگ !!!!!!!!

_جان ؟ بابا بزرگ کیه دیگه ؟

_خودتو میگم دیگه !

_من؟ من بدبخت چیم به بابا بزرگا می خوره ؟ پشتم قوز داره یا ریشوانم سفیده ؟

_آخ آخ ریشوانو خوب اومدی. ولی چه باور کنی چه نکنی مثل بابا بزرگایی حالا هم تا از پرواز جا نموندیم خواهشا کادوتو باز کن .

با کنجکاوی بسته رو باز کردم . یه ست کیف پول و کت و کراوات و کمر بند و ادکلن بود، به رنگ سبز یشمی و مشکی .

با شگفتی به پرتو خیره شدم و گفتم : تو انقدر خوش سلیقه بودی و ما نمی دونستیم؟
خواست کیفشو به سمت پرت کنه که سریع دستام رو به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم :
ای بابااصلا خیلیم سلیقت بدهبعدم با غرغر ادامه دادم : ازشون تعریف می کنی یه داستانه.....وقتی هم ازشون گله و شکایت کنی یه داستان دیگست.....
با داد اسمم رو صدا زد که زنگ زدم آژانس تا برامون یه ماشین برای فرودگاه بفرسته.

"پرتو"

بعد از یک ساعت تو هواپیما بودن بالاخره رسیدیم کیش.....

عزا گرفته بودم انقدر هوا گرم بود .ولی خب برام تازگی هم داشت . تا حالا کیش نیومده بودم .

پوزخندی به افکار خودم زدم و یکی از درونم فریاد زد : تو هیچ جا نرفتی بدبخت

سرم رو تکون دادم تا از افکار منفی جلو گیری کنم . بعد از تحویل گرفتن چمدون با کیارمین از فرودگاه خارج شدیم .

برای تاکسی ای دست تکون داد و آدرسی بهش داد که انقدر محو فضای اطراف بودم، اصلا متوجه نشدم چی گفت .

با توقف ماشین پیاده شدیم . به اطراف نگاه کردم . روبرومون یه ویلا بود که یه در کوچیک داشت و منظره ی پشتش رو دریا پوشونده بود . حدس زدم باید پشت ویلا باشیم . که با دور زدنمون دور ویلا دیگه مطمئن شدم حدسم درسته . نگاهی به سر تا سر ویلا انداختم . خیلی ساده بود و البته بسیار شیک.

وقتی به جلوی ویلا رسیدیم تاره فرصت کردم فضای جلویی ویلا رو هم ببینم . دریای سر تاسر آبی رو بروی ویلا رو پوشونده بود و یه میز متوسط با شیش صندلی کمی دور تر از محوطه س ویلا قرار داشت .

با صدای کیارمین که میگفت برم داخل ، وارد ویلا شدم و دهانم از حیرت باز موند . داخل ویلا بر خلاف نمای بیرونش بسیار مجلل و در عین حال زیبا بود .

پرده های سر تا سری مخمل سرمه ای اولین چیزی بود که به چشم می خورد . و بعد از اون هم یه دست مبل راحتی و استیل به رنگ سفید و سرمه وسط سالن گذاشته شده بود .

ال ای دی ۶۰ اینچ تکیه داده به دیوار و رو بروی مبل ها نصب شده بود . آشپز خونه سمت چپ قرار داشت و سمت راست هم راه پله ی باریکی با نرده های نقره ای بسیار زیبا به چشم می خورد .

دست از کنکاش خونه برداشتم و با راهنمایی کیارمین به طبقه ی بالا رفتم . اون جا هم تقریبا مثل پایین بود اما با فضایی جمع و جور تر که نصفش به وسایل ورزشی اختصاص داده شده بود .

وسایل رو از تو چمدون بیرون آوردم و تو کشو ها جاسازی کردم . لباس هام رو با یه دست لباس بسیار راحت عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم. کیارمین رو کاناپه خوابش برده بود . رفتم تو آشپزخونه تا برای شام چیزی درست کنم .

بلا تکلیف وسط آشپزخونه ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم . فکری به سرم زد. بسته ای مرغ از فریزر بیرون آوردم و بعد از ریز ریز کردنشون و به همراه گوجه سرخ کردم . ادویه هم اضافه کردم و در آخر نوشابه و ماست رو از یخچال بیرون کشیدم . میز رو چیدم و کیارمین رو صدا زدم . در عجبم ما که تازه رسیدیم پس چطوری یخچال و کابینتا تا کله پره ؟

با هم شام رو خوردیم و تصمیم گرفتیم بریم کنار دریا
داشتیم تو ساحل قدم میزدیم که موج اومد و سرتا پا مثل موش خیس شدیم .
یه کیارمین نگاه کردم و همزمان باهم زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند .

در گیر و دار خنده بودم که دیدم بازم خیس شدم. بعله..... آقا کیارمین بازیش گرفته بود... منم کم نیاوردم و به صورتش آب پاشیدم.....
اه اه چقدرم شوره آبش.....

خلاصه اونقدر به سر و صورت هم آب پاشیدیم که هر دو خسته کنار ساحل دراز کشیدیم. کیارمین چشماشو بسته بود و نفسای عمیق می کشید. اما من اصلا حالم خوب نبود. احساس می کردم هر آن ممکنه تمام دل و رودم بریزه بیرون.....
آخر سرم همون شد و هر چی خورده و نخورده بودن رو بالا آوردم.
تو تمام این مدت کیارمین کمرم رو می مالید و تو گوشم زمزمه می کرد: هیچی نیست گلم..... هیچی نیست..... سرم گیج رفت و با یاد حالت تهوع های اخیرم، خستگی و ضعف بدنیم و سرگیجه هام و.....
نالیدم: کیارمین؟

_جون دل کیارمین

_این ورا دارو خونه هست؟

با تعجب نگام کرد و گفت: قرص ضد تهوع می خوای؟
از خنگیش حرصم گرفت و گفتم: نخیر..... یه بیبی چک می خوام.....
مات چهرم شد و یه دفعه به خودم اومدم و دیدم زو هوام.... و تمام مدت فقط فریاد های کیارمین بود که با شادی می گفت: وای خدایا!!!!!! باورم نمیشه..... یعنی دارم بابا میشم؟؟؟ خدایا مرسی..... ممنونم خدایا!!!!!!
خیلی چاکریممممممم.....

کیارمین با خوشحالی منو زمین گذاشت و گفت: از الان تا وقتی که بریم تهران حق نداری دست به سیاه و سفید و رنگی بزنی..... فهمیدی؟؟؟
با خنده نگاش کردم و گفتم: عزیزم آخه مطمئن نیستیم که بذار اول آزمایش بدم بعد بیا منو از این کار و اون کار منع کن.
کیارمین یه ذره گرفته شد اما با خوشحالی گفت: بیخیال آزمایش من حس پدرا نه ی درونم در حال فریاده... همش میگه کیارمین تو بعد از این همه سال داری پدر میشی

...

با شک پرسیدم بعد از کدوم همه سال؟؟؟ هانن؟؟؟
قیافه ی ترسیده به خودش گرفت و گفت: از کودکی دیگه من از همون کودکی حس پدرا نه نسبت به کودکان داشتم همچنین حسی شوهرانه نسبت به دختر های خوشگل.
بعد از گفتن این حرف قهقهه ای زد و شروع کرد به دویدن با اینکه میدونستم شوخی میکنه اما حس حسادت تو وجودم شعله ور شده بود با حرص دنبالش کردم یه دفعه فکری به سرم زد.... جیغ کشیدم و کیارمین و صدا کردم... کیارمین اول وایساد با شک سرشو برگردوند با دیدن من که رو ساحل دراز کشیده بودم و دستم رو شکم بود

با هول و ولا برگشت همین که بهم رسید مثل فشنگ پریدم رو سرش و شروع کردم به کشیدن موهای خوش فرم و لختش .
اولش تو شوک بود اما یه دفعه چنان قهقهه زد که این دفعه تو شوک موندم....
همونطور که من پاهامو درو کمرش حلقه کرده بودم نیوفتم منو بغل کرد.... رو شن ها نشست و منم رو رون های پاش نشوند صورتشو با شیطننت نزدیک صورتم کرد کم کم منم نزدیک شدم با حس گرمی لباش رو لبام به حالت خلسه ی شیرینی فرو رفتم که ناگهان با شنیدن صدای مامان گفتن بچه ای گوشامو تیز کردم : مامان... مامااااااا نگاه کن اون آقاهه و خانومه دارن همدیگرو ماچ میکنن با شنیدن این حرف سریع از کیارمین جدا شدم.... تو چشمات که نگاه کردم خنده بیداد میکرد با حرکت لباش کلمه ی ماچو گفت.. خنده ام گرفته بود سرمو تو سینه اش قایم کردم و خندیدم....
کیارمینم بغل گوشم آروم گفت : کیارمین به فدای نازه خنده هات.... مامان کوچولوی من

تو این چند روزی که کیش بودیم ، آزمایش دادم و فهمیدم ۱۰۰ درصد بار دارم .
کیارمین از خوشحالی رو پابند نبود . هر روز چهار پنج نوع آب میوه ها و نوشیدنی نوشیدنی های مختلف به خوردم میداد . آب پرتقال، آب طالبی ، آب آناناس ، آب سیب ، شیر موز و
کلا شیش روز کیش بودیم که به صورت های مختلف مشغول بودیم .
دو سه روزش کلا تو پاساژا بودیم که من با زور کیارمین رو از سیسمونی فروشی ها می کشیدم بیرون و کلی حرص می خوردم .
یه روزم به گشت و گذار مثل رفتن به کشتی یونانی ، شهر زیر زمینی کاریز و
به ورزشم تو خونه بودیم و تا ظهر تو سر و کله ی هم می زدیم و بعد از ظهرشم تا شب لب دریا بودیم . در کل خیلی خوش گذشت .

یه دور کامل خونه رو گشتم و همه چیز و چک کردم ، کیارمین رو صدا کردم تا چمدون رو ببره پایین .
چون کوچک ترین حرکت مصادف می شد با صدای دادش که مگه من بهت نگفتم نمی خواد هیچ کاری بکنی؟
پوفی کردم و با کیارمین تو ماشین نشستیم. به خودمون نگاه کردم .
خندم گرفت با یه چمدون اومدیم با سه تا چمدون داریم بر میگردیم .
تا فرودگاه چشم بستم و با توقف ماشین چشم باز کردم . کیارمین کرایه رو حساب کرد و با مشقت زیاد مشغول جابه جایی وسایل شد .
هر چی پرواز اولمون خوب بود . پرواز برگشت به تهرانمون با تکه های مسخره خرابش کرد . منم که از حالت تهوع زیاد رو به موت بودم و کیارمینم فحش بود که

حواله ی خلبان و شرکت هواپیمایی و مهماندارای بدبخت می کرد و سعی داشت آروم کنه .

همین که پام به فرود گاه مهرآباد تهران رسید از بی حالی و خستگی تکیه دادم به کیارمین، کیارمین همونطوری که یه دستشو دور کمرم حلقه میکرد زیر لب فحشی پر فوتوح نثار سازمان هوایی کرد همونطور که من بغلش بودم چمدون هارو هم گذاشت رو چرخ باربریکم کم داشت حالم بد میشد رو کردم به کیارمین و گفتم : کیارمین من حالم بده منو ببر دستشویی.....

کیارمین هول کرده بود با عجله سرشو تگون تگون میداد که بتونه دستشویی پیدا کنه عاقبت آدرس دستشویی از یکی از خانم ها پرسید و به سرعت منو برد.....

مشتمو زیر آب یخ گرفتم و به صورتم پاشیدم خنکی یخ سلول های صورتم حال آورد... رفتم بیرون از دستشویی و از کیارمین خواستم لوازم ارایشمو بهم بده که بتونم از این حالت بی روحی در بیام.

با رسیدن به خونه مریم و پدر جون به استقبالمون اومدند . انتظار نداشتم داخل عمارت باشند اما بودند . بعد از سلام و احوال پرسی های معمول نوبت رسید به اهدای کادوها.....

برای هر دو نفرشون کلی سوغاتی آورده بودیم.

کیارمین هنوز نشسته بود و داشت با پدرش صحبت میکرد و حواسش به من نبود . بلند شدم خواستم برم بالا که توجه کیارمین بهم جمع شد : دوباره حالت بده پرتو؟ پدر جون و مریم جون با تعجب به من نگاه کردند و مریم جون گفت : چیزی شده ؟ حالت چرا بده پرتو جان ؟

با حرص و خجالت به طرف کیارمین برگشتم که ابرویی برام بالا انداخت و رو به پدر و مادرش گفت: عوارض فیگیل باباشه دیگه ، هنوز نیومده داره مامانشو اذیت می کنه .

چند لحظه سکوت تو سالن حکم فرما شد و بعد هم صدای جیغ بلند مریم جون و چشمای گرد پدر جون بود که شد طنین خوشبختیمون.....و من بودم صورت سرخی که از خجالت حتی نمی تونستم سر بلند کنم

مریم جون با شتاب اومد سمتم و منو محکم بغل کرد و با صدا زد زیر گریه بین گریه هاش زمزمه های قوربون صدقه شو میشنیدم و غرق لذت میشدم..... منی که تو تمامی ای سال ها هیچ محبت مادریه از هیچ کس ندیده بودم این بغل مریم جون برام خیلی

ارزشمند بود.... دستامو دور مریم جون محکم کردم.... مریم جون بوسه ای به گونه آن زد و گفت : دخترم تو تنها ارزوی منو برآورده کردی.... دل یه پیرزن و پیرمرد و شاد کردی.... کیارمین با این حرف مریم جون از بغل بابا فرهاد در اومد و گفت : ااااا مامان این چه حرفیه چه پیرمردی چه پیرزنی انشالله صد سال سایه تون بالا سر ما باشه.... بابا جون دستاشو رو به من باز مرد و گفت : بغل من نمیای بابا جون؟ با لبخند رفتم سمت بابا جون و خودمو پرت کردم بغلش.... کیارمین با حرص بلند گفت : به به بغل من اینطوری نمیداد بعد باباجون و اینطوری بغل میکنه تو بغل بابا جون زدم زیر خنده... ناخودآگاه اشکام از چشمم سر خوردن... بابا جون با حس خیزی سر شونه اش منو از خودش جدا کرد و گفت : گریه چرا دختر خوب تا وقتی منو مریم و این کجل با هاتیم از هیچی نترس... کیارمین همونطور که میومد سمت ما غرغر کرد و گفت : خوبه به لطف مامان کوچولو کجلم شدیم.. بعد منو به آغوش خودش دعوت کرد.... تو آغوش کیارمین از خدا خواستم هیچ وقت این شادیو از من نگیره چون من تازه میفهمم که بدون لبخند هرروزه ی کیارمین هیچم بدون محبت های مادرانه ی مریم جون هیچم و بدون محبت های پدرانه ی بابا جون مرده ی متحرکم.... اما خدا منو تو امتحان سختی گذاشت امتحانی که تمام زندگی منو تحت شعاع قرار داد

از بغل کیارمین که در اومدم مریم جون سریع زنگ مخصوص خدمتکار رو زد چند دقیقه بعد مهناز با سینی شربت آلبالو و سیب از راه رسید بین شربت ها یه ظرف بستنی بود مهناز با نفرت نگاهی به من کرد و شربت هارو پخش کرد و بستنی شکلاتی و وانیلی رو که پر از تکه های میوه و اسمارتیس بود به کیارمین داد.... انقدر به ظرف کیارمین نگاه کردم که مریم جون و کیارمین و بابا جونم فهمیدن.... مریم جون با خنده گفت : ای جانم دل بچم آب شد خب کیارمین تو آبمیوه بخور اون بستنی و بده به پرتو.... بچه ام هوس کرده.

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم : نه نمیخواد. بعد هم بی میل میخواستم دراز شم آبمیوه امو از رو میز بردارم که کیارمین با عجله ظرف بستنی شو داد به من و گفت : نه پرتو تو بخور من آبمیوه میخورم.... با لذت اولین قاشق بستنی واگذاشتم تو دهنم چشمامو بستم و با لذت به خرچ خرچ اسمارتیس ها و میوه های آبدار گوش میکردم.... همین که چشمامو باز کردم نگاه مهربون سه نفر روم بود مریم جون با لبخند بلند شد اومد سمتم گونه اون بوسید و رو به کیارمین گفت : کیارمین برو به احمد بگو سه تا کیک بستنی ای میوه ای بگیره میترسم. پرتو حالا حالا ها هوس بستنی میوه ای داره.... بعد از خوردن سه تا کاسه بستنی با خستگی به کیارمین تکیه دادم... کیارمین با لبخند منو بغل کرد و به خودش فشار داد و گفت : قوربون این همه با لذت خوردنت برم.... بعد با شیطننت ادامه داد : بریم بالا که نوبت منه که یه دل سیر از عذا در

پیام.... سریع میخواستم در برم که منو گرفت و انداخت رو کولش و منو بر طبقه ی بالا... با خنده منو انداخت رو تخت و گفت : همه ی وجودمی پرتو.... با لمس لباس رو لبام دست از ورجه ورجه برداشتم و با کمال میل باهش همراهی کرد

[illegible]

کیارمین اول با تعجب و بعد با خنده منو نگاه کرد و گفت : الهی من فدای نگرانی های تو برم..... نمیخواه نگران باشی چه بهتر زن و شوهر با هم مریض شن.... به این میگویند تفاهم در زندگی مشترک بعد بی توجه به مخالفت من اومد زیر پتو و منو محکم بغل کرد.....

کیارمین حتی تو خوابم منو ول نمیکرد.... هی وول وول میخوردم که بتونم از زیر دستش در برم اگه یه ذره دیگه بمونم تو بغلش.... دستشویم تو تخت روان میشه.... اینقدر وول وول خوردم که کیارمین با چشمای نیمه باز بهم گفت : پرتو چی شده چرا اینقدر وول میخوری.... بعد کمی هوشیار تر ادامه داد : نکنه جاییت درد میکنه ... یا ناراحتی گفتم : نع کیارمین... دستشویی دارم... بعد هم با تمام سرعت دست شل شده اشو کنار زدم و به سمت دستشویی دویدم

آخیش... چشمام باز شد.... خدا این مخترع دستشویی بیمارزه.... آخی کیارمین هنوز خوابه... بی سر و صدا بلوز آستین بلند و شلواری پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.... به خاطر سرما خوردگیم لباس های گرمی پوشیدم.... با وارد شدن به پذیرایی بزرگ عمارت... موجی از سرما به صورتم برخورد کرد... با دیدن پنجره های بزرگ قدی عمارت که باز بودن عطسه ی بلندی کردم.... با سرعت به سمت میز زنگ خدمه ها رفتم و زنگ و فشار دادم... بعد از چند دقیقه..مهناز با لبخند مرموز و ترسناکی نزدیک شد : بله.. خانم امری دارید... با کمی غرور بهش نگاه کردم و گفتم : پنجره های عمارت و ببند سرما خوردم.. ممکنه مریضیم شدت پیدا کنه.... بعد هم بی توجه به نگاهش که با نفرت به من نگاه میکرد از کنارش گذشتم و به سمت اتاق مریم جون و بابا فرهاد راه افتادم.... با انگشت اشاره ام در زدم و منتظر موندم با صدای بفرمایید

گفتن مریم جون.... در و باز کردم رو صندلی رو به پنجره ی اتاق نشسته بود و داشت برای نی نی مامان با فتنی مییافت.... با دیدن من لبخندی زد و گفت : بیا تو مامان کوچولو با خجالت وارد شدم و گفتم : ایااا مریم جون انقدر کیارمین تو این سه روز این کلمه رو گفت به شما هم سرایت کرد.... مریم جون خندید و گفت : نه عزیزم آخه مادر شدن به قیافه ی زیبا و بچگونه ات نمیداد دخترم. ...بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت : چرا نمیایی بشینی؟؟؟

با چند گام رفتم رو تخت نشستم... مریم جونم اومد کنارم نشست و گفت : چشیده به من پیرزن سر زدی دختر جون؟؟؟ ...یا ناراحتی گفتم : مامان جون من تو این سه روز اصلا خونه پیدام میشد... همش کیارمین منو کول میکرد میبرد خرید واسه بچه... دیگه اتاق بچه تا خرخره پره بعث لپامو باد کردم و گفتم : همینطوری مامان جون پرپره.... مریم جون خندید گفت : میدونم عزیزم.... حالااگه حوصله داری میخوای با فتنی یاد بگیري؟؟؟ با شوق سر تکون دادم و گفتم : آره آره میخوام...

با خوشحالی پریدم تو اتاق کار کیارمین... در با شدت به دیوار خورد اما من با شادی به سمت کیارمین که از تعجب به صندلی تراش خورده اش چسبیده بود رفتم... با ذوق یه لنگه جوراب کوچولوی صورتی بنفش بافتنی رو تو هوا تکون دادم و با خنده جوراب و گرفتم جلو صورتم و با لحن بچگونه ای گفتم : وایی کیارمین... ببین چقدر کوشوله... الهی مامان قوربون اون پاهای کوشولوت بشه که قراره بره تو این... وای یی خدا... کیارمین که تازه از شوک در اومده بود... نفس شو با صدا داد بیرون و گفت : وای خانم.... قلبم اومد تو دهنم چرا این طوری میای تو.... با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم : وا حالا خوبه این همه برات حرف زدم... برات ادا و اطوار در آوردم.... بعد تو گیر دادی به این که چرا در و کوبیدم.... ایششش بی ذوق

من کلی زحمت کشیدم با کمک مریم جون این جوراب و برا نی نی مون بافتم بعد تو این طوری میکنی؟؟؟..... ناخودآگاه با صدای بلند زدم زیر گریه... کیارمین با چشمای متعجب و نگران از جاش بلند شد و اومد سمتم.... تا وقتی که بغلم نکرده بود با صدای بلند گریه میکردم اما همین که رفتم تو بغلش کم کم هق هق هام شروع شد کیارمین آروم دستشو تو موهام میکشید و زیر گوشم عذرخواهی میکرد اما من نمیدونستم چرا آروم نمیشدم... کم کم حس کردم صدای مریم جون و میشنوم که از کیارمین موضوع رو می پرسید کیارمین هم ترسیده و دست و پا شکسته موضوع رو تعریف کرد... مریم جون منو از بغل کیارمین در آورد و گفت : نترس پسرم... این حالت ها برا زن باردار عادی تو این ۹ ماه زن فوق العاده حس ها ی عاطفی و حواس پنجگانه اش میره بالا.... خیلی حالا حالا ها اذیت میشید جفتتون اما به شادی بعدش میارزه.... کم کم با نوازش دست های مریم جون. به خواب رفتم

کیارمین :

تو شرکت در حال محاسبه ی اعداد و ارقام این ماه بودم... به این حسابدار جدید اعتماد ندارم. مجبورم خودم تمامی اعداد و حساب کنم که مبادا چیزی کم و زیاد شده باشه.... سرگرم کارم بودم که تلفن رو میزم زنگ خورد.... : بله خانم شورایی؟؟... منشی طبق معلوم با صدای پر از ناز و عشوه و تو دماغی اش شروع کرد به حرف زدن : آقای رییس... یه آقایی اومدن میگن با شما کار دارن میتونم بفرستمشون تو؟؟؟ با حرص گفتم : خانم شورایی اسمشون و نگفتم؟؟؟ ...شورایی با هول گفت : چرا چرا اسمشون آقای بردیا درستکار هستش.... با تعجب پرسیدم : مطمئنید گفتن درستکار؟؟؟

....

_: بله آقای رییس

-: با احترام راهنمایشون کن

چنددقیقه منتظر موندم تا آقای درستکار وارد اتاق شن متعجب بودم که چطوری رقیب سرسخت چند ساله امون قراره ببینه؟؟؟

با ورود پسر جوانی به احترام از جام بلند شدم.... معلوم بود از من بزرگتره... با لحن جدی گفتم : ببفرمایید.

خیلی جدی تشکر کرد و نشست رو مبل قهوه ای سوخته ی راحتی.... تلفن و رو برداشتم و شماره ی ۱ گرفتم بعد از یه ثانیه صدای خانم شورایی تو تلفن پیچید : بله آقای رییس

- لطف کنید به آقا اکبر بگید دوتا... نگاهی پرسشگر به آقای درستکار کردم منتظر موندم تا به حرف بیاد... با غرور گفتم : اسپرسوخانم شورایی بگید یه اسپرسو و یه نسکافه هم برای من بیارن...

-: بله آقای رییس

درستکاره یه پوزخند زد و گفت : اکثرا برا مهمون نوازی هرچی مهمون سفارش بده میزبانم همون و سفارش میده...

منم پوزخندی زدم و گفتم : البته نه برای مهمون ناخوانده.... خب قطعاً اینجا نیومدید که درباره مهمون و میزبان صحبت کنید... امرتون و بفرمایید

با اخم تو جاش جابه جا شد.... همون دقیقه... آقا اکبر با سینی نوشیدنی ها وارد شد : سلام آقا.... بعد به درستکار نگاهی انداخت و گفت : سلام.... درستکار نگاهی از سر غرور بهش انداخت و فقط سر تکون اکبر آقا اول نوشیدنی درستکار و گذاشت رو میز بعد با لبخند اومد سمتم و لیوان نسکافه رو گذاشت رو میز.... : آقا دیگه چیزی نمیخواید؟

- نه میتونی بری آقا اکبر

- با اجازه آقا

بعد از رفتن آقا اکبر درستکار خم شد و فنجون اسپرسو شو از رو میز برداشت بعد از خوردن دو جرعه لیوان و جای قبلیش گذاشت و گفت: آقای زرنگار.... من بابت پیدا کردن کسی مزاحمتون شدم.... بعد کیف چرم قهوه ای شو از بغل دستش برداشت و ادامه داد: من از چند نفر که آدرس این شخص و پرسیدم جواب همشون یکسان بود.... منزل... آقای... زرنگار... بعد پوشه ی سبز رنگی در آورد و از توش یه شناسنامه با یه عکس در آورد.... با گام ها کوتاه به میز نزدیک شد و هر دو رو رو میز گذاشت.... با تعجب شناسنامه ارو باز کردم

: نام پدر : محمد درستکار

نام مادر : افسون باستانی

نام : پرتو

نام خانوادگی : درستکار

با چشمای گشاد شده دوباره شناسنامه رو زیر رو کردم.... درسته این شناسنامه ی.... شناسنامه... ی... پرتو... زن.. من... مادر بچه ام... با صدای درستکار چشم از شناسنامه بلند کردم و گفتم: بله؟؟؟؟

درستکار نیشخندی زد و گفت: میشناسیش نه؟؟؟؟

سعی کردم حواسم و جمع کنم

میتونم بپرسم با این خانم چیکار دارید؟؟؟

درستکار مشکوک نگام کرد و گفت: البته.... این دختر گمشده ی دایی منه... ومن.... پسر عمه اشم....

با پوزخند گفتم: بعد دایی شما تازه یادش افتاده که گمشده ای داره؟؟؟ واقعا جالبه آقا.... تو شرکت نشستی داری کار میکنی... یه دفعه میان میگن گمشده امونو از شما میخوایم.... نه آقا من این خانم نمیشناسم درثانی برید یه جای دیگه دنبال گمشده اتون بگردید.... من اینجا مسئول گمشده های مردم نیستم اینجا یه شرکت تجاری... حالا هم بفرمایید بیرون.... تمامی این کلمات و سعی میکردم با آرامش بگم.

درستکار اول متعجب بهم نگاه کرد و گفت: مطمئن باش پرتو رو پیدا میکنم حالا تو کمک کنی چه کمک نکنی... خدانگهدار آقای زرنگار... بعد با گام های بلند از اتاق رفت بیرون و درو با تمام قواش بهم کوبید

بعد از رفتن درستکار سرمو تو دستام گرفتم.... خدایا باورم نمیشه.... یعنی باید بگم...نه نه من تازه پرتو رو به دست...نمیتونم بذارم بره... من تازه معنی خونواده رو با پرتو فهمیدم....نمیزارم.... با سرعت کیف مو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون.... خانم شورایی با دیدن من از جاش بلند شد همین که خواست حرف بزنه گفتم: خانم تمام قرار های امروز رو کنسل کنید بعد با سرعت از شرکت زدم بیرون...

جلو در عمارت وایسادم.... پشت سر هم بوق میزدم.... در عمارت که باز شد پامو گذاشتم رو گاز.... ماشینو که پارک کردم متوجه ی نگاه خصمانه ی احمد به خودم شدم... اینقدر اون بردیا و شناسنامه فکر مو مشغول کرده بودن که بی توجه به احمد داخل عمارت شدم.... با صدای بلند پرتو رو صدا زدم.... پرتو با هول از پله ها اومد پایین و گفت : بله ،بله، اومدم... با دو رفتم سمتش و محکم بغلش کردم... سرمو فرو کردم تو گردنش و بوی تنشو به ریه هام کشیدم...

پرتو با تعجب در گوشم گفت : کیارمین عزیزم؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ مشکلی داری که اینقدر زود اومدی خونه؟؟؟

با خنده سر از گردنش در آوردم و گفتم : مگه حتما باید مشکلی پیش بیاد که زود بیام خونه؟؟؟ دلم برا مامان بچه امو بچه ام تنگ شده بود.... پرتو؟؟

- جونم؟؟؟

- حاضری یه جشن بگیریم و تمام کسایی و که برای عروسی دعوت کردیم دعوت کنیم و بگیریم که به زودی یه خانواده ی سه نفره میشیم؟؟؟؟ هان موافقی خانوم؟؟؟ لباسو غنچه کرد.... الهی چه شیرین فکر میکنه.... بوسه ای به لباش زدم... بعد بوسه با لحن مظلومی گفت : جشن بگیرم... اما.. اما من لباس ندارم.... با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم : الهی.... باشه فردا میریم برا مامان کوچولوم خرید میکنیم... بعد بغلش کردم بردم سمت اتاق خواب... پرتو تو بغل وول وول میخورد.... گذاشتمش رو تخت و خودم پایین تخت نشستم... پرتو با تعجب نگام کرد و گفت : وا کیارمین چرا اونجا نشستی زمین سرده؟؟؟ پاشو بیا روتخت... بعد خمیازه ی بلند بالایی کشید و گفت : نمیدونم چرا اینقدر زیاد میخوابم؟؟؟ سرشو گذاشت رو بالش و با چشمای خواب آلود به من نگاه کرد... با خنده از جام بلند شدم و رو جفت چشماشو بوسیدم و گفتم : بخواب خانومی... این خواب های زیادت برا اینه که یه نی نی داری خوشگل خانوم.... پتو روش مرتب کردم... وقتی می خواستم از اتاق برم بیرون چراغ خاموش کردم و در و بستم و به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم تا درباره ی مراسم باهاشون صحبت کنم

پرتو

از خواب که بیدار شدم اتاق تاریک بود.... یاد خوابم افتادم... وای خدا... اسمارتیس.... شکلات... بستنی... توت فرنگی... با سرعت از تخت اومدم پایین که برم سراغ کیارمین تا برام هله هوله بخره.... تو اون تاریکی سعی میکردم گام هامو بلند بردارم.. به در که رسیدم سریع از اتاق پریدم بیرون.. چراغ اتاق بابا و مامان که خاموش بود فقط چراغ اتاق کار کیارمین روشن بود

با لبخند داخل اتاق شدم... کیارمین با عینک گرد و دور مشکی رو چشمش آنقدر غرق کار بود که متوجه ی ورود من به اتاق نشد... خبیثانه با قدم های آروم نزدیکش شدم آروم سرمو از پشت نزدیک سرش کردم... با تمام قوا جیغ زدم کیارمین همچین از صندلی بالا پرید که نزدیک بود از صندلی بیوفته پایین با دیدن این حالت کیارمین بلند زدم خنده.. کیارمین با دیدن من عصبانی از جاش بلند شد به قدری عصبی بود که یاد حالت پشت عمارت افتادم... کیارمین با همون قیافه قدم به قدم نزدیکم شد... ناخودآگاه همون چند قدم ازش فاصله گرفتم.. نمیتونم باور کنم که کیارمین بخواد منو بزنه نه مطمئنم که منو نمیزنه کیارمین با چند گام خودشو به من رسوند و با تموم قواش منو بغل کرد... متعجب بودم فکر کردم کم کمش دوتا چک و چوک بخورم اما الان کیارمین با تمام احساسش منو تو بغلش گرفته ...: پرتو چطوری بذارم بری هان چطوری قبول کنم... کیارمین تمام این حرفا رو با لحنی بسیار آروم می گفت متعجب گفتم : کیارمین مگه قراره جایی برم؟؟؟ کیارمین هول کرد و منو از اغوشش در آورد و گفت : نه عزیزم چطوری بذارم زندگیم ازم جدا شه تو حالا حالاها باید پیشم بمونی.... خب ببینم چیزی میخواستی که این موقع اومدی و داری جیغ و ویغ میکنی؟؟؟؟ یه دفعه یادم افتاد اینجا برا چی اومدم... با لحن بچگونه ای گفتم : کیارمینن... خواب دیدم کلی توت فرنگی و اسمارتیس و شکلات... دور و ورمه کیارمین جونم میشه بری برام بخریشون؟؟؟؟ آره آره میری؟؟؟؟

کیارمین در تمام لحظه هایی که من نطق میکردم با لبخند به من نگاه میکردم بعد تموم شدن حرفام پیشوندی بوسید و گفت : آره میرم خانومی

بعد رفتن کیارمین دو دور دوره اتاقش چرخ زدم تا اینکه در اتاق زده شد.. : بفرمایید!!! ...بعد از چند دقیقه اندام مهناز از تو چارچوب ظاهر شد.... آبمیوه ی تو دستش و گذاشت رو میز روبه روم و با لبخند گفت : خانوم آقا که داشتن میرفتن گفتن براتون آبمیوه بیارم... بخورید خانم برای خودتون و کوچولوتون خوبهبا تعجب پرسیدم: تو از کجا میدونی پن بچه دارم؟؟؟ :.... خانوم شما که خوابیدید آقا به اتاق آقا فرهاد رفت و دوباره ی مراسمی که میخواید برای اعلام کردن بچه ازتون بگیرید حرف زد مریم خانم به نیره خانوم گفتن که تمامی خدمه برای جشن آماده شن...

بعد رفتن مهناز نگاه مشکوکی به لیوان آبمیوه انداختم... انگستامو دور لیوان حلقه کردم و نزدیک بینیم کردم و کمی بو کشیدم ...خب بوی مشکوکی نمیداد... نگاهی به دور و ور کردم... نگام رو گلدون محبوب کیارمین ثابت موند... با لبخند نزدیک گلدون شدم و با لبخند گسترده ای به لیوان نگاه کردم و از اون طرفم به گلدون کمی لیوان و خم کردم از محتویاتش رو خاک گلدون ریختم.... چند لحظه منتظر بودم تا برگ های خوشگل گلدون خشک شن و بریزن... با باز شدن دوباره ی در فکر کردم کیارمین اومده تو همونطور که منتظر واکنش برگ ها بودم گفتم :

کیارمین تو که نبودی مهناز برام شربت آورد... مشکوک له شربته بودم دو جرعه اش و ریختم تو گلدونت آگه گلات سوخت نخورمش... با صدایی که جوابم و داد با سرعت سرمو چرخوندم مهناز : نه خانوم سم نریختم توش... میخواید خودم بخورمش... بعد لیوان و از من خشک شده گرفت و دو جرعه خورد با لبخند لیوان داد دستم و گفت : آ... بفرمایید اینم من سرو مروگنده... ببخشید باز مزاحم شدم. اومدم شیرینی بهتون بدم.. برا اینکه به اینم شک نکنید.. از اینم میخورم بعد یه گاز به شیرینی زد و اونو گذاشت گوشه ی پیش دستی... و بعد با گام های کوتاه از اتاق رفت بیرونو من تو اتاق خشک شدم

با صدای بسته شدن در از شوک در اومدم این مهناز هم جدیدان مهربون شده آبیوه میاره پشت بندش شیرینی میاره... من مطمئنم یه خبرهایی هست... ایندفعه با صدای در دیگه مطمئن شدم کیارمین چو آگه اینسری هم مهناز باشه باید حتما رفتار ها متناقضش به کیارمین بگم... کیارمین با دست های پر وارد اتاق شد : بیا خانومی هرچی میخواستی برات خریدم... با خوشحالی از جام بلند شدم با دو رفتم سمتش و هرچی کیسه ی خرید داشت ازش گرفتم... نشستم رو تخت همونجور که تو کیسه هارو نگاه میکردم گفتم : آقای... حالا چرا همرو با خودت آوردی بالا میدادی نیره خانوم بذاره تو یخچال شاید یکی غیر ما بخواد بخوره... بدون نگاه کردن به کیارمین منتظر جوابش موندم

- نه خانوم خوشگله کسی غیر تو اسمارتیس و شکلات و پاستیل و لواشک نمیخوره... البته تو الان یه خورده سرما خوردی تا وقتی هم که خوب نشدی از لواشک خبری نیس....

سریع از روتخت اومدم پایین با عشوہ رفتم سمت کیارمین با چشمای مظلوم زل زدم به چشمای خوشرنگ عسلیش چندبار پشت سرهم پلک زدم... کیارمین با خنده بهم نگاه کرد و منو محکم بغل کرد و گفت : گربه ی چکمه پوش با این عشوہ هات نمیتونی کاری کنی که بهت لواشک بدم... حالا بخاطر تنبیه امشب نمیریم اتاق خواب خودمون... همینجا تو اتاق کار رو تخت تک نفره اش میخوابیم... بعد بی توجه به من رفت هرچی خرید بود از رو تخت برداشت و نشست رو تخت همونطور که داشت جوراباشو از پاش در میاورد گفت : میخوای برو از تو اتاق خودمون لباس خواب بردار... با لبخند رفتم سمتش و نشستم کنارش رو تخت همونجور که دکمه های پیرهن مردونه اش و باز میبستم گفتم : نه نمیرم... امشب با این پیرهن تو میخوابم بعد هم بی توجه به چشمای متعجبش پیراهنو از تنش در آوردم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق راه افتادم تمام لباسمو در آوردم الا لباس های زیرمو پیرهن و پوشیدم... دقیقا تا یه وجب پایین تر از رون هام بود کمی از کرم جلوی آینه برداشتم و به پاهام و صورتم زدم... از سرویس که اومدم بیرون کیارمین خوابیده بود رو تخت و همه ی چراغ

هارو خاموش کرده بود... فقط دیوار کوب روشن بود.. با لبخند رفتم سمتش و کنارش که چه عرض کنم دیگه روش بودم دراز کشیدم... کیارمین چرخید سمتو منو تو بغلش گرفت... آروم لباسو رو لبام گذاشت و بوسه ی عمیقی ازم گرفت... لباسو آروم از رو لبام برداشت و گفت : بخواب نازدونه ی من... شب بخیر... من که از بوسه اش سست شده بودم زمزمه کردم : شب تو هم بخیر آقایی بعد پلکام رو هم افتادن...

صبح با بوسه ی کیارمین رو لبام چشمامو باز کردم... کیارمین با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت : صبحت بخیر خانم... من دارم میرم شرکت عصر دیر برمیگردم با ناراحتی و اخم بهش نگاه کردم که با دستاش اخمو باز کرد و بین ابرو هامو بوسید و گفت : اخم نکن مامانم

کار ضروریه والا مگه دیوونه ام که خانم خوشگلی مثل تو رو ول کنم برم بین یه مشت مرد ریشو... با حرف آخرش... بلند زدم زیر خنده... کیارمین با شیفتگی به خنده هام نگاه میکرد... با لبخند نیم خیز شدم و لب هامو گذاشتم رو نوک بینیش و بوسه ی پر سرو صدایی کردم... با لبخند ازش جدا شدم و گفتم : آقایی جونم... زود برو زودم برگرد دل منو نی نی برات تند تند تنگ میشه بعد هم خمیازه ای کشیدم که کیارمین دستاشو گذاشت رو شونه هامو فشاری آروم به شونه ام داد و منو وادار کرد که دراز بکشم... پتو رو روم مرتب کرد و گفت : زودی برمیگردم... تو بخوابی بلند شی من کنارت خوابیدم... خدافظ خانوم خوشگلم... با لبخند خدافطی گفتم و تا وقتی که از اتاق بیرون نرفتم چشمامو ازش نگرفتم... با بسته شدن در منم به ساعت نگاه کردم تازه ۷:۳۰ بود چشمامو بستم و با خودم گفتم : حالا میخوابم... ساعت ۹ بیدار میشم... بعد به عالم خواب فرو رفتم

کیارمین :

از اتاق که خارج شدم با استرس نگاهی به ساعت انداختم... با دو از پله ها رفتم پایین... احمد در حالی که ۵ تا نون سنگک دستش بود وارد عمارت شد بی توجه بهش گفتم : نون هارو بیخیال شو بیا درو باز کن کار فوری دارم... بعد با هول در عمارت و باز کردم و خودمو انداختم تو حیاط... به سمت ماشین رفتم همونطور که ماشینو روشن میکردم کت نخودی رنگ و از تنم در آوردم... احمد هنوز در و کامل باز نکرده بود که پامو رو گاز گذاشتم و با سرعت از خیاط رفتم بیرون... راس ۸ بود که به شرکت رسیدم... تا ۲ ماشین پلیس جلوی در شرکت بود یه ماشین امبولانس داشت آژیر گشان نزدیک میشد... درستکارو می دیدم که داشت با داد و بیداد اسم و منو میگفتو فحش میداد

با خونسردی نزدیک شرکت شدم ناگهان چشم درستکار به من خورد با صدای بلند گفت: بفرمایید جناب سروان خودشم اومد با دیدن چهره ی درستکار چند دقیقه ای مات موندم این چه سرو وضعی قسمت چپ صورتش به کل کبود و خونمرده شده بود لباس هاش بهم ریخته و نامیزون بود به د. شرکت که رسیدم اکبر آقا رو با دست بند از شرکت بیرون آوردن... اکبر آقا با دیدن من زد زیر گریه و گفت: آقا به خدا دروغه ما تموم دیشب و خونه ی خودمون بودیم آقا... تعجبم بیشتر شد با گام های بلند به سمت پلیسی رفتم که داشت با درستکار صحبت میکرد... نزدیک شون که شدم گفتم: سلام جناب اتفاقی افتاده من رییس شرکتیم... سروان نگاهی به درستکار انداخت و گفت: وای به حالت اگه حرفایی که گفتمی دروغ باشه بعد برگشت سمت منو گفت: جناب آقای زرنگار شما باید برای جواب دادن به یسری از سوالات باید با ما بیاید کلانتری محل.... با شوک گفتم: اونوقت برای چی؟؟؟

سروان نگاهی بهم کرد و ادامه داد: شما بفرمایید اونجا معلوم میشه بعد دستشو به سمت یکی از ماشین های پلیس اشاره کرد... نگاهی به ماشین بعد به سروان انداختم و گفتم: اگه میشه من میخوام با ماشین خودم بیام بعد به سوزوکی مشکی رنگم اشاره کردم.... سروان به ماشین نگاهی انداخت و گفت: اشکالی نداره بعد به درستکار اشاره کرد و گفت: این همه الم شنگه به پا کردی که من دستم شکسته بفرما اینم آمبولانس... درستکار با کمک سربازی که جناب سروان صدا مرد لنگان لنگان به سمت ماشین آمبولانس راه افتاد.... سوار ماشین شدم و پشت سر ماشین پلیس راه افتادم دم کلانتری که وایسادیم... آمبولانس از کنارمون رد شد.. نگاهی به جناب سروان کردم و گفتم: پس آقای درستکار نمیان؟؟؟؟

جناب سروان بدون اینکه نگام کنه گفت: اول باید بره بیمارستان تا وضعیعتش مشخص بشه بعد برای تکمیل تحقیقات برمیگرده... سری به نشونه ی فهمیدن تگون دادم که گفت: بهتره به کارمون برسیم بعد داخل کلانتری شد... پشت سر جناب سروان حرکت میکردم که جلوی در سفید رنگی ایستاد... به تابلوی بالای در نگاه کردم: سرگرد کاظم صولتی.... جناب سروان در و زد... با شنیدن بفرمایید به نگاه کرد گفت: من اول میرم داخل صدارت که زدم تو هم بیا تو اتاق... چند دقیقه منتظر موندم تا اینکه جناب سروان درو باز کرد و با سر اشاره کرد که داخل اتاق شم.... با بسم الله وارد اتاق شدم یه اتاق ۱۲ متری که جز چوب رختی و میز و مبل چیز دیگه ای توش نبود... با دیدم مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود با صدای بلند سلام کردم که جواب داد: سلام آقای زرنگار با دست به مبل اشاره کرد و گفت: چرا نمیشینید؟؟؟ با نشستم سرگردان رو کرد له سروان و گفت: تو میتونی بری بهرامی سروان احترام نظامی گذاشت که با آزاد گفتن سرگرد از حالت احترام نظامی در اومد با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد... بعد رفتن سروان.... سرگرد گفت: از مقدمه چینی خوشم نمیاد... بگو برای چی اکبر صداقت و فرستادی شرکتت تا اول صبحی به درستکار

زنگ بزنه و بگه که باید بیاد شرکت چون تو کار مهمی باهاش داری بعد اکبر صداقت با چند نفر آدم بریزن سرشو تا میتونن بزنش؟؟؟؟

شوک زده به سرگرد نگاه کردم و گفتم : جناب سرگرد این امکان نداره من تمامی دیشب و کنار همسرم و خانواده ام گذروندم.... فقط حوالی ۹ و ۱۰ رفتم به سوپری محل تا برای همسرم تنقلات بگیرم رفتم .

جناب سرگرد نگاهی به برگه ای که جلوش بود کرد و گفت : خب برای تمامی این حرفاتون شاهی دارید که ثابت کنید؟؟؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : بله جناب سرگرد شاهد دارم.

جناب سرگرد روی برگه ی مقابلش چیزی نوشت و گفت : پس شما ۲۴ ساعت مهلت دارید تا تمامی این حرفاتون رو با شاهد هاتون ثابت کنید.... درثانی تا اطلاع ثانویه حق خروج از تهران رو ندارید... با تعجب به سرگرد نگاه کردم و گفتم : برای چی من که براتون شاهد میارم .

سرگرد همونطور که پرونده های رو میز و مرتب میکرد گفت : از شما شکایت شده آقای زرنگار... با اینکه حدس میزدم کار کی با شه اما باز هم پرسیدم : کی از من شکایت کرده؟؟؟

سرگرد کلافه بهم نگاه کرد و گفت : آقای... آقای...

چند تا از برگه های نا مرتب رو میزشو جابه جا کرد و گفت : آهان... آقای بردیا درستکار

با پوزخند از جام بلند شدم و گفتم : پس این آقای درستکار نرسیده گردو خاک کرده... خب جناب سرگرد من میرم تا با شاهدم بر گردم.. با اجازه.... سرگرد بلند شد و گفت : آقای زرنگار یادتون نره فقط ۲۴ ساعت مهلت دارید واگر نه باز داشت میشید.... به سلامت

با حرص از اتاق خارج شدم و از جلوی در مدارک مو تحویل گرفتم.... همونطور که مدارکمو چک میکردم که کم نباشه... گوشیم زنگ خورد...با دیدن اسم مامان کوچولوم.. فهمیدم پرتو زنگ زده : جانم ؟

- الو کیارمین؟؟؟ کجا موندی؟؟؟ ساعت ۱۰ ...

- ببخشید پرتو تو بلند شو صبحونه اتو بخور من قول میدم برای ناهار کنارت باشم ، ببخشید... امروز کار ه خیلی مهمی برام پیش اومده زود میام...

- کیارمین نرنی زیر قولت من نگران میشما باشه،؟؟

- چشم خانم خوشگله مواظب خودتو فینگل بابا باش خدافظ

- تو هم مواظب خودت باش آروم رانندگی کن خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن به سرعت سوار ماشین شدم و به سمت سوپری محل حرکت کردم... از ماشین که پیاده شدم متوجه شدم احمد با دست پر از سوپری میاد بیرون... بعد از رفتن احمد با دو خودمو رسوندم اونور خیابون و پریدم تو مغازه.... مغازه دار سرش حسابی شلوغ بود. کنار ایستادم تا مغازش کمی خلوت بشه. تو فکر و خیال خودم غرق بودم که با صدای فروشنده به خودم اومدم: بفرمایید آقا.... چیزی می خواهید؟

سری تکون دادم و گفتم: خیر، با خودتون یه صحبتی داشتم. با تعجب نگام کرد اما در جوابم گفت: بفرمایید، در خدمتم. شروع کردم: شما منو یادتون نمی یاد؟ دیروز اومدم ازتون کلی خرید کردم. ام.....دیگه متاسفانه مشخصات دیگه ای ندارم که از دیروز بهتون بدم. با استرس نگاهی کردم و گفتم: یادتونه؟ لبخندی به این همه استرس زد و گفت: آهان، بله یادمه....خوبین پسر جان؟ من چه کمکی می تونم بهت بکنم؟ نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: راستش رو بخواید او مخلصه ای گیر افتادم که فقط به دست شما حل میشه. ماجرا رو کامل براش توضیح دادم و اونم قبول کرد که برای شهادت همراه من بیاد. کارت خودم رو بهش دادم و شمارش رو هم ازت گرفتم تا باهاش تماس بگیرم.

"پرتو"

جو خونه حسابی متشنج بود. و اعصاب من از همه بیش تر خورد بود. الان سه روزی هست که کیارمین بازداشته و پدر جون هم در به در دنبال کارای سند عمارت و جاهای دیگست تا بتونه به عنوان وثیقه ازش استفاده کنه اما تا الان که نتونسته کاری از پیش بیره.

تقی به در خورد که باعث شد کمی خودم رد جمع و جور کنم. بفرمایید.

هیكل ظریف ریحانه تو چارچوب در ظاهر شد. با لبخند ازش استقبال کردم و گفتم: جانم؟ کاری داشتی؟ بله خانوم.....مهمان دارید.

عصبی شدم اما با لحن آرومی گفتم: ریحانه؟ این چه طرز برخورد با منه؟ مگه من و تو با هم دوست نبودیم؟ مگه تو منو پرتو خطاب قرار نمی دادی؟ حالا چرا به من می گی "خانوم"؟ دستپاچه شد و با تته پته گفت: خب.....آ...آخه شما دیگه همسر آقای....و خب.....من.....

نذاشتم کامل حرفش رو بزنه و گفتم: خب و آخه ولی و اما نداره . من دارم ازت خواهش می کنم با من مثل قبل رفتار کنی . دیگه نه خانوم خطایم کنی نه بگی شما . من برای همتون هنوز همون پرتو ام و همیشه هم باید پرتو صدا بشم و "تو" خطاب بشم .

لبخندی زد و گفت : چشم ، یه آقا و خانومی اومدند باش.....یعنی با تو کار دارند. تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و راه پله هارو در پیش گرفتم . به طبقه ی پایین که رسیدم ، خانوم و آقای پشت به من روی کاناپه ی راحتی نشسته بودند. با اشاره به ریحانه ازش خواستم وسایل پذیرایی رو براشون بیاره . خودم هم پذیرایی رو دور زدم و رو بروی اون خانوم و آقا قرار گرفتم .

من_سلام

هر دو ایستادند و مات و مبهوت به من خیره شدند . مرد زود تر به خودش اومد و با صدای لرزون و چشمای به اشک نشسته گفت: پرتو ؟ تو پرتو هستی ؟ درسته؟

تعجب کردم ، منو از کجا می شناخت .

_بله من پرتو هستم . با من کاری دارید ؟ اصلا شما من رو از کجا می شناسید ؟ زن با صدای بلند زد زیر گریه و مرد گفت : دخترم ، همسرت کجاست ؟ یعنی اون بهت چیزی نگفته ؟

گیج شده بودم ؟ یعنی چی ؟ کیارمین چی رو باید به من می گفته ؟ زن بهم نزدیک شد که یک قدم عقب رفتم . ایستاد و بعد از چند لحظه دوباره نزدیک شد و من متقابلا چند قدم عقب رفتم .

_پرتودخترمچرا از من دوری می کنی ؟ بذار بغلت کنمبذار مادرت بعد از این همه سال حسرت کنه . این رو گفت و به هق هق افتاد .

خدایااینا چی میگند ؟ یعنی چی ؟ دارم دیوونه میشم ! خدایا کیارمین کجاست؟ چرا الان که باید پیشم باشه نیست ؟

به زن نگاه کردم و با نگاه کردن به چشماش یکه خورده گامی به عقب برداشتم . شباهت غریبی به چشمای من داشت . درست همون فرم ، همون رنگ ، همون مژه ها
نا خودآگاه اشکام راه گرفت .

داد زدم : دروغ می گید ! چرا بهم میگی دخترم ؟ مگه من دختر توام؟مگه تو مادر منی که میگی بذار مادرت بغلت کنه ؟من دختر علی و شراره امهمونایی که تو ده سالگیم به جرم دختر بودنم ولم کردن .

ولم کردن و من شدم آواره
ولم کردن و منو حقیر کردند
ولم کردند و من شدم خدمتکار

ولم کردن و من شدم کتک خور پسر این عمارت.....
 ولم کردن و من عروس شدم.....
 ولم کردن و من مادر شدم.....
 و در برابر چشمای پر از تعجب اون آقا و خانوم در حالی که دلم تیر میکشید ،نقش
 زمین شدم.

باصدای شخصی چشم باز کردم .
 _پرتو ، پرتو جان ...چشماتو باز کن خانومم .
 صداس رنگ بغض داشت .
 بهش خیره شدم ، برعکس همیشه نه موهاشو با ژل و انواع اقسام تافت حالت داده بود
 . نه لباس فوق العاده مرتب و چشم گیری پوشیده بود.
 چشمم رو بالاتر آوردمته ریش چند روزه ای رو صورتش بود . چشمم رو بستم
 و دوباره بازشون کردم.
 به چشمش خیره شدم ، نگران تر و آشفته تر از هر زمان دیگه ای بود .
 خواستم حرفی بزنم اما کلمه ای برای گفتن پیدا نکردم .
 _جانم ؟ چته ؟ درد داری عزیزم ؟
 با یه دنیا درد نگاش کردم و فقط یه کلمه از دهانم خارج شد .
 _چرا؟

سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت : چند روز پیش یکی از رقبای
 شرکته من اومد دیدنم ، بردیا درستکار.....
 از دیدنش تعجب کردم . روابطمون به طرز فجیحی شکرآب بود .
 یه شناسنامه گذاشت جلوم و گفت این گمشده ی ماست .
 شوک دوم وقتی بهم وارد شد که شناسنامه رو باز کردم . "پرتو درستکار"
 گفت این دختر داییمه و خیلی ساله که داریم دنبالش می گردیم .
 خودم یه بوهایی بردم که ماجرا از چه قراره ولی خودم رو نباختم . مسخرش کردم و
 گفتم چطور فامیلی هاتون با هم یکیه؟ اونم متقابلا بهم پوزخند زد و جواب داد که مادر
 پدر و مادرش باهم پسر عمو دختر عمو بودند.
 تیرم به سنگ خورده بود دیگه حرفی نداشتم که بزنم .با این حساب فقط یه راه می
 موند اونم این که تا اطلاع ثانوی دست به سرش کنم .
 درکم کن پرتو.....من می ترسیدم ،می ترسیدم تو رو ازم بگیرنمن.....
 حرفش رو قطع کردم و با حال زاری گفتم: بقیش و بگو
 سری تکون داد و ادامه داد:اون روزی رو که رفتم برات از بیرون یه مقدار خوراکی
 و تنقلات بخرم رو یادته ؟ اون روز نه ...فرداش که پا به شرکت گذاشتم با یه لشکر
 مامور نیروی انتظامی مواجه شدم ، پیگیری که کردم فهمیدم آبدارچی شرکت و چند

نفر دیگه از کارکنان شرکت می ریزن سر بردیا رستگار و تا می خوره میزننش.....البته من مطمئنم موضوع اصلی این نبوده اما شواهد این رو نشون می داد.....همراه مامورا رفتم و اونجا فهمیدم رستگار ازم شکایت کرده . گفتن باید شاهد داشته باشم که من اون جا نبودم و هیچ دخالتی نداشتم اگر به غیر این باشه بازداشتم میکنن . رفتم و از سوپری ای که اون ساعت پیشش بودم خواستم بیاد شهادت بده که اون ساعت اصلا من اون حوالی نبودم . قبول کرد و قرار شد باهاش تماس بگیرم . گذشت تا این که باهاش تماس گرفتم با هم بریم اداره ی آگاهی تا اون شهادتش رو بده . اما هر چی زنگ زدم هیچ کس پاسخگو نشد . رفتم دم مغازه بسته بود . کلی خودمو به این در و اون در زدم اما نتونستم پیداش کنم . منم که دیگه شاهی نداشتم بازداشتم کردن . بابا هم که خواست وثیقه بذاره فهمیدیم سند مشکل داره ...تا این که امروز صبح رستگار رضایت داد و منم اومدم خونه که با تن بی هوش تو مواجه شدم . اون قدر هول بودم که فقط تو رو گذاشتم تو ماشین و آوردمت بیمارستان تازه تو بیمارستان فهمیدم چه اتفاقی افتاده پرتو من واقعا متأسفم که زود تر بهت نگفتماما به خداوندی خدا.....به اعتقاداتم قسم فقط و فقط به خاطر خودمون بودبه خاطر این که نمی خواستم بینمون فاصله ای بیافته ..

می فهمیدم چی میگه و زیادم ازش به دل نگرفته بودم ، من عاشق کیارمین بودم و این بهانه ای میشد برای بخشیدنش .
کیارمین _ می خوان ببیننتاگهاگه دوست نداری می تونم
نداشتم ادامه بده و گفتم : من ...من گیج شدمآخه چطور ممکنه ؟ من تو یه خانواده ی دیگه به دنیا اومدممنالان ...
دستم رو گرفت و گفت : با این حال که تو از گذشتت به من چیزی نگفته بودی اما من تحقیق کردموقتی سر و کله ی بردیا پیدا شد ، واقعا دیگه گیج شده بودم ، اما باز کم نیاوردم و فهمیدم داستان از چه قراره اما باید خودشون بهت بگن . یعنی بهتره که از زبون خودشون بشنوی .
بعد از گفتن این حرف بوسه ای به دستم زد و از اتاق خارج شد .
چند ثانیه بعد ضربه ای به در خورد و اون آقا و خانوم که حالا فهمیده بودم پدر و مادرم هستند ، داخل اومدند .
پوزخندی به افکار خودم زدم و هر چی سرما تو وجودم بود نثار نگاهشون کردم .
کیارمین بعد از اینکه دو صندلی کنار من گذاشت خواست از در خارج شه که نداشتم .
_کجا؟

_برم بیرون دیگه ، بهتره من تو این صحبتتون نباشم .

_اما من می خوام باشی ،

و آروم تر ادامه دادم : تو که باشی دلم گرمه، احساس غریبی نمی کنم .
 لبخندی زد و بعد از فشردن دستم به اون دو نفر اشاره کرد تا رو صندلی ها جا گیر
 بشند . خودش هم چند قدم دور تر از من ایستاد و به دیوار تکیه زد .
 لحظاتی در سکوت سپری شد تا این که صدای زن بلند شد .
 _باورم نمیشه دختر کوچولوی من انقدر بزرگ شده ، که پا به ملکوت مادرانگی
 گذاشته .

خود به خود زبون نیش دار شد و گفتم : بدم میاد به من میگی دخترم من هیچ نسبتی
 باشما ندارم خانوم محترم .
 مرد با حال زاری شروع به صحبت کرد : این طوری نگو دخترم ، تو عزیز دل مایی
 ، تو دختر مایی دختر من و نرگس
 _جالبه ، شما که این همه ادعای پدر و مادریتون میشه تا حالا کجا بودید ؟

زن دوباره زد زیر گریه و گفت : نزدیک بیست سال بود که در به در همه جا رو
 دنبال می گشتیم ، اما هیچ رد و نشونی ازت پیدا نمی کردیم .
 _اما علی و شراره چیز دیگه ای می گفتند . می گفتند خانواده ی واقعی من رو
 خواستند ، می گفتند همون طور که خانواده ی واقعی منو به جرم دختر بودنم رها
 کرده کردند ، اونا هم رهام میکنند مگه چون دختر بودم رهام نکردید ؟ اصلا فکر
 کردید بچتون ممکنه چه بلاهایی سرش بیاد؟ اصلا فکر کردید ممکنه از گرسنگی
 بمیرم ؟ آره ؟

جمله هامو با حرص می گفتم ، با داد، با درد ، غصه
 اینا عقده های ۱۹ سال از زندگیم بود .

چشمام رو بستم و مجددا بازشون کردم، چشمای همه از تعجب گرد شده بود .
 زن با صدای لرزون و گرفته ای گفت: کی این مزخرفاتو تحویل تو داده ؟
 _می خواید با انکار کردنتون سرپوش بذارید رو سنگدلیتون؟ یعنی پسر نشدن من انقدر
 مهم بود که باهام این کارو بکنید ؟

مرد_ببین پرتو جان تو دچار اشتباه بزرگی شدی . می خوام روشنت کنمهیچ چیز
 اون طور نیست که تو فکر می کنی

بذار برات توضیح بدم . بذار این تنفرت نسبت به ما رو ریشه کن کنم .
 ریشخندی زدم و گفتم : باشه ، من سر تا پا گوشم

اما با هر کلمه ای که از دهن مرد به اصطلاح پدرم بیرون می اومد کیلو کیلو حیرت
 و پشیمانی خرج روح و روانم می شد تا جایی که احساس می کردم دارم اشباع میشم

..
 _من و مادرت به سختی با هم ازدواج کردیم . دوسال بعد از ازدواجمون مطلع شدیم
 مادرت بارداره. خیلی خیلی خوش حال بودیم . هم من هم نرگس

قدمت مبارک بود به طرز شگفت انگیزی کارخونه پیشرفت کرد و رقباى قدمون هم یکی یکی از سر راه برداشته می شدند . خوشحالی از به دنیا اومدن تو یه طرف ، خوشحالی از ترقی کارخونه از طرف دیگه ، باعث شده بود انگیزم چندین برابر بشه . همه چیز عالی بود تا اینکه پدر بزرگت پیشنهاد داد یه مهمونی بزرگ به مناسبت تولد دخترم بدم . با جون و دل قبول کردم . همزمان با مهمونی یه پروژه ی خیلی بزرگ و پول ساز بهم خورد ، قبول کردم تقریباً حریفم رو شکست داده بودم ، فقط گام آخر مونده بود . اما خیلی طول نکشید تا این که ورق برگشت.....

آنی به خودم اومدم و دیدم همه چیزم از دستم رفته . شب مهمونی دخترم گم شد، پرتوی من گم شد و من نتونستم کاری کنم . نرگسم داشت دق می کرد . کل شهرو زیر و رو کردم . فایده ای نداشت، انگار بچه ی شیر خواره ی من آب شده بود رفته بود تو زمین به خودم اومدم و دیدم بازی برده رو هم باختہ بودم . پروژه ای که توش موفق بودم به طرز حیرت آوری به نفع رقیبم تموم شد . ضرر زیادی به کارخونه وارد شده بود . چیزی تا ورشکست شدنم نمونده بود . تصمیم گرفتم از اول شروع کنم ، البته تو این بین هم از تو غافل نبودم ، تو اوج بی پولی چند نفر رو اجیر کردم تا دنبالت بگردند. اما دریغ از یک سر نخ کارخونه رو فروختم و با کارگرا تسویه کردم . الباقی پول رو هم سرمایه گذاری کردم و خودم هم تو یه شرکت نسبتاً بزرگ استخدام شدم . بعد از گذشت دو سه سال سرمایه گذاریم رونق گرفت و تونستم با همون مدار پول یه مجتمع نسبتاً کوچیک رو خریداری کنم و کار و بارم رو از اول شروع کنم و اون قدر خدا بهم لطف داشت که تونستم جایگاه خیلی خیلی بالایی تو تجارت به دست بیارم و از قبل هم وضعیتم بهتر بشه . اما..... اما یه چیزی کم بود ، وجود دخترم حالا چند سالی گذشته بود و من باز هم راه به جایی نبرده بودم..... به هر دری می زدم ، بسته بود اوضاع روحی من و مادرت خیلی خوب نبود با تولد برادر پیام هم چیزی عوض نشد نه که بگم اوضاع همینطور بود ! نه خب بالاخره اوضاع فرق کرده بود من و مادرت سرگرم پیام شده بودیم و کم تر به گم شدن فکر می کردیم اما همیشه یه دردی تو قلبمون بود که وقتی عمیق نفس میکشیدیم، اعماق وجودمون تیر می کشید .

چند سال گذشت و من همچنان دنبال یه سر نخ از تو بودم بالاخره تحقیقم نتیجه داد و خانواده ای رو پیدا کردم که پرتوی من قبلاً تو خونه ی اونا زندگی می کرده .

رفتم پیششون ، باهاشون صحبت کردم و فهمیدم چند سالیه از اون جا رفتی ، اونا بهم گفتند که فرار کردی ...

بگذریم با هزار دردسر و تهدید بالاخره مقر اومدند . یادته گفتم تو یه پروژه ی بزرگ سرمایه گذاری کرده بودم؟

واقعا در حالت داندلود بودم اما سری تکون دادم که ادامه داد:طرف مقابلم که می بینه هیچ جوهره نمی تونه منو از پا در بیاره ، با فرصتو غنیمت می شماره و شب مهمونی تو رو می دزدند تا به خیال خودشون حواسم از پروژه پرت بشه . که همون اتفاق هم افتاد . اونقدر درگیر گم شدن تو بودم که از همه چی غافل شدم .

بعد از این که تو رو می دزدند با دادن پول و رشوه به یه خانواده ی سطح پایین ، راضیشون میکنند چند سالی رو نگهت دارند . منم که فکر می کردم تو فرار کردی ، کل ایران رو دنبالت گشتم ، تا این که بردیا ردتو زد .

نگاهی به کیارمین کرد و با اخم گفت: ظاهرا با همسرت در میون گذاشته بوده اما

.....

ادامه نداد و بحث رو عوض کرد : الان دیگه اینا مهم نیست ، مهم اینه که منو مادرت تو رو پیدا کردیم ، مهم اینه که از الان می تونیم با هم باشیم .

به معنی واقعی کلمه هنگ کرده بودم ، دوست داشتم داد بزنم . این همه سال ، این همه سختی من تو تمام این سال ها با باور غلط این که خانوادم منو خواستند زندگی کردم . پیش خودم ازشون یه دیو ساختم . شاید به خاطر همین موضوع هم بود که تا به امروز به فکر پیدا کردنشون نیفتاده بودم.

"کیارمین"

اون روز با تموم شرمندگی های من و پرتو تموم شد و قرار شد رفت و آمد ها بیشتر بشه . یادم نمیره وقتی داشتیم جریان رو واس مامان اینا تعریف می کردیم قیافشون چطور بود . مامانم چقدر به خاطر پرتو گریه کرد . اما اما با همه ی اینا پرتوم خوش حال بود ، برقی تو چشمش بود که تا به حال ازش ندیده بودم ، الان تو ماه سوم بود و برجستگی شکمش به نسبت ماه های قبل بیشتر شده بود و حساسیت من نسبت بهش بیشتر یه وقتایی که خیلی بهش تذکر میدادم ، حس می کردم کلافه شده ، اما کاری هم نمی تونستم بکنم یه نوع وسواس روانی نسبت بهش پیدا کرده بودم . خواب و خوراکش با برنامه ریزی من بود . تحرک بیش از حد رو براش ممنوع کرده بودم و حتی حموم هاش هم زمان بندی شده بود . دل دل می کردم برای ماه چهارمش و تشخیص جنسیت بچه

اما هر چی ماه های بارداریش جلوتر می رفت مواظبتای من هم بیشتر میشد . دست خودم نبود . می ترسیدم اتفاقی براش بیفته

تازگی ها یه استرسی افتاده بود تو جونم که مثل خوره به جونم افتاده بود و آسایش و آرامشم رو ازم گرفته بود .

این حس روز به روز در من بیشتر میشد و با پیدا شدن خانواده ی پرتو هم دوزش بالاتر رفته بود . هراس داشتم، هراس از دست دادنش رو . من با پرتو آرامش داشتم و این آرامش رو ابدی می خواستم .

امروز قرار بود به مناسبت آشنایی و بارداری پرتو در عمارت مهمانی ای گرفته بشه که تمام خانواده ی پرتو به همراه خانواده و دوستان و آشنایان من در این مهمانی حضور داشته باشند ، خندم گرفت . پرتو بیش تر از همه با پیام ارتباط برقرار می کرد ، خب البته حقم داره اگه برای منم بعد از چندین سال تنهایی مطلق یه برادر یا خواهر پیدا بشه قطعاً ذوق مرگ میشم . لبخند تلخی رو لبم نشست. خواهر منم می تونست الان پیشم باشه ولی نیست .

کلافه آهی کشیدم و لعنت به خاطراتی که هیچ وقت از ذهن پاک نمیشند.

جلوی کمد ایستادم و به لباس ها خیره شدم . کت و شلوار نوک مدادی براق رو با کروات و پیرهن مشکی بیرون کشیدم . در کشو رو باز کردم و بهترین ادکلن رو بیرون آوردم . می خواستم امروز آس باشم . می خواستم همه من و پرتو رو با تحسین نگاه کنند.

سرویس اصلاح رو برداشتم و وارد حمام شدم .

با دقت صورتم رو اصلاح کردم و بعد از یه حمام مختصر و مفید بیرون اومدم.

دوست داشتم یه لباس پرتو رو هم خودم انتخاب کنم .

نگاهی به لباساش انداختم دستم به سمت لباس خاکستری رنگ رفت که با به یاد آوردن بارداری پرتو دستم رو عقب کشیدم . باید لباسی انتخاب می کردم که راحت باشه و بجم بتونه خوب توش رژه بره . قربونش برم ، فینگیل بابا !!!

لباس درست و حسابی پیدا نکردم پس با این حساب

کیسه ها رو از زیر تخت بیرون کشیدم و نگاهی بهشون کردم ، لباس مشکی رنگ رو انتخاب کردم و الباقی لباس ها رو داخل کیسه زیر تخت گذاشتم .

چند روز پیش که از جلوی یه مغازه رد می شدم لباس های دوران بارداریش چشمم رو گرفت و بعد از خریدن ۵ عدد از اون لباس ها بالاخره رضایت دادم از مغازه بیام بیرون .

تصمیم گرفته بودم سر یه فرصت مناسب لباسها هارو بهش بدم اما حالا.....

شونه بالا انداختم و بعد از انتخاب صندل با پاشنه ی مناسب برای پرتو مشغول به پوشیدن لباس هام شدم .

لباس هام رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. عالی بود مثل همیشه چهارم سرد و مغرور شده بود.

چند پیس از ادکلن زدم و از اتاق بیرون اومدم . به سمت آشپزخونه رفتم .

_نیره خانوم پرتو رو ندیدید؟

_چرا آقا تو کتابخونه هستند.

تشکر کردم و به راه کتابخانه رو در پیش گرفتم. در رو باز کردم و داخل شدم . پرتو کتابی جلوش گذاشته بود و بهش خیره شده بود. چند ثانیه ای در همون حال گذشت و دیدم کتاب رو ورق نمیزنه .

_پرتو

....._

_پرتو جان

....._

دیگه واقعا داشتم می ترسیدم . نزدیکش شدم و تکونش دادم .

لرزی کرد و با وحشت نگام کرد .

_خوبی ؟

_هان؟.....آ...آرهآره

مشکوک نگاش کردم و گفتم : مطمئنی ؟

آهی کشید و سر تکون داد . اما بعد از چند لحظه گفت : نه اصلا خوب نیستم .

دست و پام رو گم کردم و گفتم : چیزی شده؟ درد داری ؟

آروم خندید و گفت : نه دیوونه

_پس.....

_می ترسم کیارمین

نفس آسوده ای کشیدم و با مهربونی گفتم : از چی خانومم ؟

_از این می ترسم که خانواده ی پدر و مادرم ازم خوششون نیاد .

خندیدم و گفتم: این فکر ا چیه پیش خودت می کنی دختره ی دیوونه ...

_یعنی به نظر تو این طور نیست ؟

جدی شدم و گفتم: معلومه که نهخانوم من به این خانومی ، به این نازیاز

سرشونم زیادیحالا هم پاشو که دیگه کم کم وقتت داره تموم میشه . بیا بریم بالا

لباست رو عوض کنانقدرم ابن افکار منفی رو تو ذهنت پرورش ندهرو

اعصابت تاثیر می ذاره .

لحنمو عوض کردم و با مزه گفتم : اونوقت فینگیل بابا رو اذیت میکنی ، گریه ی بچم

رو در میاری.

صدای خندش بلند شد و باهام همراه شد .

وارد اتاق شدیم . پرتو با تعجب به لباس های رو تخت نگاه میکرد . قدمی جلو گذاشت و لمسشون کرد.

پرتو_ من کی این لباس رو خریدم؟

_تو خریدی من برات خریدم .

جیغ بنفشی کشید و خودشو تو بغلم انداخت .

_وای کیارمین مرسی ، مرسیخیلی قشنگه تو این چند روز همش تو فکر این بودم که حالا باید چی بپوشم .

به خودم فشردمش و زیر گوشش گفتم: تنها کاری بود که می تونستم برات بکنم . دیگه استرس نداری ؟

_نه .

_قربون پیشی ملوس خودم برم که هر چی بیشتر به سن جنینش اضافه میشه ، زیبا تر و با مزه تر میشه . وای پرتو اگه بدونی تو دلم چه غوغاییه برای به دنیا اومدن دختر بابایی!

به سرعت از تو بغل بیرون اومد و شاکی گفت : دختر نیست و پسر مامانشه...

قهقهه ای سر دادم و فکر کردم تو زندگی با مهناز هیچ وقت همچین حس خوبی رو نداشتی. چقدر این روزا دور به نظر می رسید .

دوباره گرفتمش تو بغلم و بینیم رو به بینیش مالیدم و با شعف گفتم:مهم نیست بچه چی باشه مهم اینه که مامان خوشمیل کوچولو مثل پرتوی من داره.هوم؟حالا این مامان کوچولونمی خواد لباسشو بپوشه بابای نینیش بیینه اندازشه یا نه ؟

خندید و به طرف لباس رفت . از تو کاور بیرون آوردش و یه نگاه به من کرد .

_چیزهیعنی نمی خوای بری بیرون؟

اخمام رفت تو هم و گفتم : چرا ؟ مگه من نا محرم؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت : آخه می دونی با این شکمی که نی نی برام ساخته. ...آخه یه جوری

به طرفش رفتم و بلیز و شلوار و از تنش در آوردم . با بهت نگام می کرد و توانایی حرکت نداشت . بالاخره به خودش اومد و با خجالت دستش رو جلوی شکمش گرفت .

با عصبانیت دستش رو کنار زدم و به شکمش خیره شدم . دلم ضعف رفت برای جنینی که تا چند وقت دیگه بهمون اضافه می شد . مقابل پرتو روی زانو هام نشستیم و لب هام رو روی شکم برهنش گذاشتم و بوسیدم . متوجه لرزش دستاش شدم و سرم رو بالا آوردم. داشت گریه می کرد.

از رو زانو هام بلند شدم و نگاهی کردم . نشست رو تخت و شروع به صحبت کرد: می دونی کیارمین اون روز که مهناز زد تو گوشم ، احساس کردم بدبختیم شروع شده و واقعا هم شروع شد . کتک هایی که بهم می زدی ، فرصت هایی که برای در آوردن

حرص من از دستشون نمی دادی . اما بعد از چند وقت که باهام خوب شدی مشکوک شدم . من به محبتت احتیاج داشتم . اما این که یهو محبتت بهم زیاد شد برام جای سوال داشت فکر می کردم می خوای مهناز رو جز بدی . اما الان من کیارمین من خیلی دوستت دارم . فکر این که از دستت بدم داره آبم میکنه می فهمی؟ من هیچ وقت تو زندگیم آدم خوشبختی نبودم . نمی تونم این شادی و خوشی زندگیم رو درک کنم . همیشه وقتی احساس خوشبختی کردم طوفانی بزرگ در راه بوده . مطمئنم کن به خدا این دفعه اگه همه چی خراب بشه دیگه نمی کشم .

با حیرت داشتم نگاش می کردم . این چی می گفت ؟
چونش رو با خشونت تو دست گرفتم و گفتم : معلوم هست چی میگی ؟ تو به من اعتماد نداری ؟

_بهت اعتماد دارم کیارمین به زندگی خودم اعتماد ندارم .

اشکاش رو پاک کردم و گفتم : چرا می داری حرفات تو دلت بمونند؟ اصلا قول بده دیگه راجع بهش فکر نکنی ! باشه گلم ؟ قول میدی ؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد که گفتم : خب حالا پاشو لباساتو بپوش یه آرایش خوشگلم بکن می خوام امشب از همه زوج های مهمونی بهتر باشیم می خوام مشیت محکمی بکوبم تو دهن این کیان دلچک

خندش گرفت که پاشدم و لباس رو از رو تخت برداشتم . زیپش رو پایین کشیدم و کمکش کردم بیوشتش

مثل شاهزاده ها شده بود

لبخندی زدم و بعد از گفتن : اگه کمک خواستی صدام کن از اتاق بیرون زدم .

تو راهرو راه می رفتم ، اما فکرم جای دیگه بود . نگرانی های پرتو به دلشوره ی عجیب این روزام جون داده بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود . سعی کردم پشت گوش بندازم اما مثل این که موضوع جدی تر از این حرف ها بود .

بدی ماجرا این بود که دلشوره های من ردخور نداشت یعنی وقتی به دلم می افتاد ، قطعاً اتفاقی در پیش بود.

صدای کرکننده ی موسیقی همه جا رو پر کرده بود . کم کم نصفه مهمونا اومده بودند . بعد از سلام و احوال پرسی و ابراز خرسندی به طرف طبقه ی بالا رفتم. در اتاق رو باز کردم و با چیزی که دیدم کپ کردم .

وای خدا.....چه قدر زیبا شدهبه طرفم برگشت و با لبخند دلبرانه ای چرخ زد و گفت : چرا اون طوری نگام می کنی ؟ خوب شدم ؟

_خوب شدی ؟ معرکه شدی دخترواای خدا

دستش رو گرفتم و بوسیدم .

_حالا این ملکه افتخار میده با من حقیر همراه بشه ؟

مستانه خندید و چشمکی زد : بزن بریم .
در رو برایش باز کردم و بیرون رفتیم . دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با هم از پله ها پایین رفتیم . کم کم صدای همه کم شد و همه به ما خیره شدند و باز هم کیان دیوونه بود که با لحن مسخره ای گفت : به افتخار پدر و مادر آینده یه کف مرتب

.....

صدای دست با صدای جیغ و صوت دخترونه ی کیان قاطی شده بود .
حرصم گرفت این بشر یه دقیقه هم نمی تونه آروم بشینه سر جاش که حتما باید آبروی من بد بخت رو بیره .

با چشمام برایش خط و نشون کشیدم و به انتهای پله ها رسیدیم.
پرتو با دیدن پدر و مادرش چشماش برقی زد که باهاش همراهی کردم و برای به جا آوردن احترام و خوش آمد گویی به سمتشون رفتم. تو این بین به سالن نگاه کوتاهی انداختم که جز تعداد افراد زیادی که پیش پدر و مادر پرتو ایستاده بودند غریبه ی دیگه ای ندیدم . حدس زدم باید خانواده ی مادر و پدر پرتو باشند . با نزدیک شدن بهشون برق تحسین رو می شد تو نگاه تک تک افراد به راحتی دید.

_سلام

با صدای لرزون پرتو به سمتش برگشتم . تو بغل مادرش فرو رفته بود و به بقیه ی افراد خانوادش خیره شده بود .

اولین نفری که به خودش اومد یه خانوم جوان تقریبا ۳۵ ساله بود که با گریه به طرف پرتو رفت و به آغوش کشیدش با لبخند داشتم نگاهشون می کردم که با قرار گرفتن چندین نفر جلوم چشم ازشون گرفتم .

با تک تکشون دست دادم و ابراز خوشحالی کردم. فهمیدم عمو ها و عمو زاده های پرتو هستند یه دایی جوون هم همسن من داشت ، کلا از خانواده ی مادرش بیشتر خوشم اومد . تواین بین بردیا هم خصمانه جلو اومد و به سردی باهام حرف زد.
مامان و بابا هم حسابی با خانواده ی پرتو گرم گرفته بودند .

موزیک ملایمی شروع شد و همه ریختند وسط. خواستم به طرف پرتو برم که بردیا زود تر دست به کار شد و بهش پیشنهاد رقص داد. پرتو با استرس نگاه کرد که با لبخند چشم رو هم گذاشتم و موافقت رو اعلام کردم . اما از درون داشتم می سوختم . دنون هام رو روی هم گذاشتم و سخت رو هم فشار دادم تا از فشار عصبی وارد شده بهم کم کنه .

اگه دست من بود نمی داشتم این مرتیکه از کنار زنم رد شه اما حالا که پسر عمش هم بود . کاری نمی تونستم بکنم. راستش اصلا از نوع نگاه این پسر به پرتو خوشم نمی یومد . بالاخره وسط رقصشون پیام به داد من رسید رسیدو پرتو رو از بغل بردیا بیرون کشید و خودش مشغول رقص باهاش شد. آخ قربون دستت پسر به خاطر همینه

که انقدر دوستت دارم دیگه . پرتو حسابی تو بغل داداشش ناز و عشوه اومد و منو کلی خندوند.

تا آخر مهمونی هم دست بردار نبود و تا جایی که میشد پرتو رو دید می زد . هر وقت به سمتش بر میگشتم نگاه خیرش رو پرتو آزارم می داد . تا جایی که دیگه احساس می کردم پرتو معذب شده اما به روی خودش نیاره تا من شر درست نکنم . فقط دعا دعا می کردم خدا قدرتی بهم بده تا نرم یه دونه چپ و راستی بخوابونم زیر گوشش و این مهمونی هم زود تر تموم بشه.

الان تقریباً یک ماه و نیم از روز مهمونی گذشته و روابطمون با خانواده ی پرتو بیشتر شده ، خیلی بیشترتا جایی که دسته کم تو هفته ۴ روزش رو با همیم حالا یا اونا میاند این اینجا ، یا ما می ریم اونجا ، یا با هم بیرونیم. خلاصه کم پیش میاد هر کی سوی خود باشه .

تو تموم این مهمونی ها و تفریحات مختلف هم بردیا بالاخره به یه نحوی خودش رو جا می کنه و با هیز بازی هاش برای پرتو روزمون رو خراب میکنه . اون قدر که یه بار از بس بهش گیر دادم که : موهاتو بکن تو....اصلا تو چرا پیش من نمی شینی ؟این دیگه چیه تو تنت کردی؟ چرا انقدر کوتاهه؟.....آرایش تو پاک کن گریش گرفتهق هق می کرد و دل منو تو سینم می لرزوند .

از اون به بعد سعی کردم ،خودم رو کنترل کنم اما نمی شد . چند باری به بردیا چشم غره رفتم اما انگار نه انگار

تنهایی دل خوشی این روزام دو قلو هامن هستند لبخندی رو لبم اومد .

اصلا فکرش نمی کردمنه من حتی پرتو هم شکه بود . تا یک ساعت قدرت تکلم هم نداشتیم .

بیش تر از ما خانواده هامون بودند که این مسئله براشون غیر قابل باور بود. چند وقتی بود احساس می کردم پرتو می خواد یه چیزی بگه اما میترسه . یه بارم که ریحانه از دهنش در رفت که بردیا چند باری وقتی من نبودم به بهانه های مختلف اومده این جا، رنگ پرتو پرید .

دنباله ی ماجرا رو نگرفتم چون نمی خواستم فکر کنه نسبت بهش بی اعتمادم . یه روزم که قرار بود با هم بریم خرید سیسمونی کار رو بهانه کردم و گفتم با مامان بره منم یه ساعت دیگه خودمو بهشون می رسونم. بابا هم خونه نبود .

از فرصت استفاده کردم و کل خدمه رو جمع کردم حتی مهناز و احمد رو . با تحکم رو بهشون گفتم:از این به بعد هر گونه رفت و آمدی از طرف بردیا رستگار تو این عمارت باید با من هماهنگ شهبردیا پاش رو تو این خونه گذاشت باید به

من اطلاع بدید....اگه فقط بفهمم مثل این چند وقت کسی به من خبر نداده ، گناه رو به پای همتون می نویسم ؟ مفهومی که ؟
همشون یک صدا بله گفتند و من با خیال راحت به طرف پارکینگ به راه افتادم تا هر چه رود تر خودم رو به پرتو برسونم

وارد پاساژشدم . کمی دنبالشون گشتم و بعد از این که پیداشون نکردم ، زنگ زدم به پرتو . سه چهار تا بوق خورد و جواب نداد . خواستم قطع کنم و با مامان تماس بگیرم که جواب داد .
_بله ؟

_سلام خوشگل خانوم
_سلام کیارمین ، پس کجایی چرا نیومدی ؟
_خانوم من الان تو پاساژم، شما کجایی ؟
_وایسا دم ورودی ما هم میایم اون جا
_نه خانوم نمی خواد شما با این وضعیتی انقدر راه بریبگو دقیقا کجایی ؟ منم پیدا میکنم میام .

_خب وایساآهانلاین بنفشه ی چهاریم سمت چپمونم یه سلفه
_باشه پس الان میام.
_تلفن رو قطع کردم و به اون سمت حرکت کردم.
_نزدیک لاین سه بودم که پرتو رو دیدم . دم یه مغازه ای ایستاده بود و مشغول بررسی کردن لباس ها بود . با نزدیک شدن به مغازه فهمیدم مغازه ی سیسمونی فروشیه.....
_پشت سرش ایستادم و دستش رو گرفتم . باترس به عقب برگشت که با دیدن من نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : سلام
_سلام به روی ماهتخب چشات واس چی داره این طور برق می زنه ؟
_با دستش سر همی شیری رنگی که روش با قهوه ای و کرم طرح زده شده بود رو نشون داد و گفت : ببین چقدر قشنگه.....

_خب میریم می خریمش.....
_خواستم پا به مغازه بذارم که نداشت و گفت : این پسرونست.....
_با تعجب نگاهش کردم و گفتم : خب باشه
_شاکلی نگام کردو گفت :نه خیر من بین بچه هام تبعیض نمی دارم . اول برای دختر مامان لباس پیدا می کنیم . بعد میایم دو تاشون رو می خریم . دخترم ناراحت میشه.
_با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم : نه ؟؟؟؟؟یعنی تا این حد ؟
_دست به کمر شد و گفت : بله !!!!! همه چیز باید مساوی باشهحالا هم برو اینا رو بذار تو ماشین و برگرد .
_به سمتی که نشون داد برگشتم و با ۲۵ _ ۲۰ تا کیسه ی خرید مواجه شدم .

با به سمت پرتو برگشتم و نگاهش کردم . داشت ریز ریز می خندید و در همون حین هم گفت : تازه نصفش هم دست مریم جونه .
 با درموندگی گفتم : ماما کجاست ؟
 اندفعه ترکید از خنده و شونه بالا انداخت .
 آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با چشم و ابرو به خریدها اشاره کردم و گفتم : اینا همون جریان حق و حقوق و مساوی و ایناست دیگه درسته ؟
 باز جدی شد و گفت : بله همه چی مساویه.....
 بلوز ها مساویشلوار مساویجوراب مساویلباس زیر مساوی و مهم تر از همه پوشک .
 _چی؟؟؟؟ پوشکم جیره بندی کردی ؟ بابا بی خیال پرتوبیا پایین از بالا منبرشاید یکی بیش تر از اون یکی خراب کاری کرد ؟ اونوقت چی ؟ از پوشک اون یکی براش استفاده نمی کنی ؟
 ایستاد و کمی فکر کرد : اوومممخبحالا تا اون موقع یه فکری میکنم .
 ابرویی بالا انداختم و بعد از گفتن اینکه وسایل ها رو می برم تو ماشین ...به طرف پایین راه افتادم .
 ای خدا از این بعید نیست یهو بگه شیرمم باید بینشون تقسیم بشه....
 از این فکر پقی زدم زیر خنده.....وای که آگه بشه چی میشه؟

بالاخره بعد از کلی حرص دادن من ، عروس و مادر شوهر رضایت دادن و خریدمون تموم شد . کلی لباس برای خودشون و برای بچه ها خرت و پرت خریده بودند . انقدر زیاد بود که صندوق عقب ماشین در حال ترکیدن بود. حالا پرتو اشکالی نداره ولی آخه یکی نیست بگه مادر من ،تو دیگه چرا انقدر خرید کردی ؟ یعنی واقعا بدبخت ما مرداگیر چه عجوبه های افتادیم . بنده خدا بابام !!!!
 می بینم هر روز داره بیشتر از دیروز کمرش خم میشه و موهاش سفید میشه ها نگو از دست مامانمه
 سرم و بردم زیر گوش پرتو و آروم گفتم : یعنی تو ام آگه بخوای مثل مامانم بشی درجا طلاق می دم .
 خندید که به مامانم نگاه کردم . چشم غره ای حوالم کرد و روشو برگردوند
 آخ نکنه شنیده ؟

ضبط رو روشن کردم و راه افتادم .
 من _خب الحمدالله تموم شد خدیدا تون دیگه ؟
 دیدم صدایی از هیچ کدومشون در نیومد که با برگشتن سمتشون
 بعله.....خب بایدم خوابشون بگیرهبا این همه خریدی که کردند و اون همه راه رفتنفیل هم بود از پا در میومد ، چه برسه به.....

ماشین رو داخل عمارت پارک کردم و پیاده شدم.
در سمت پرتو رو باز کردم و بغلش کردم و زیر لب زمزمه کردم :یا علی
خب سنگین شده بودو واقعا هم کمرم در حال شکستن بود.
با هزار سلام و صلوات تا طبقه ی بالا بردمش و روی تخت خوابوندمش.
فلففور رفتم پایین و مامان رو بغل کردم و آوردم و بالا.....خوشبختانه مامان زیاد سنگین نبود و حملش آسون تر از پرتو بود .
با سر و صورت خیس از عرق برگشتم تو حیاط و بعد از برداشتن کیسه ها و قفل کردن ماشین راهی طبقه ی بالا شدم ولی از خستگی داشتم جون می دادم .
الکی نبود کهنزدیک ۶ بار ۵۰ تا پله رو بالا و پایین کرده بودم . اونم با حمل بار

رفتم بالا و همه ی خرید ها رو گذاشتم تو اتاق خودم و پرتو
خواستم خرید های مامان رو جدا کنم و ببرم تو اتاق خودش که پشیمون شدم .
یه وقت می بینی خرید ناموسی دارنحالا بیا و درستش کن
بالاخره هم نتونستم طاقت بیارم و لباس های بجه ها رو نبینم . کیسه ای تو دستم گرفتم
و بعد از بستن چشمم زیر لبی صلواتی فرستادم و در کیسه رو باز کردم.....یکی از
چشمم رو نیمه باز کردم و به محتویات داخل کیسه نگاه کردمنفس صدا داری
کشیدم و با ذوق لباس های بچه ها رو بیرون کشیدم.....
واللهای خدا!!!!!!.....

اندازه ی دستم بودند . چقدر کوچولو !!!!!!!!!!!
دلم داشت خیلی خیلی می رفت اما لباس هارو سر جاشون گذاشتم و وارد حمام شدم .

"پرتو"

امروز تمام خدمه مرخصی بودند و پدر جون و مریم جون و کیارمین هم خونه نبودند. طراح اتاق بچه ها اومده بود و ازم خواسته بود تو طراحیون نظر بدم. اول از همه کاتالوگی دستم داد که از توش چند تا طرح انتخاب کنم. مشغول دیدن کاتالوگ ها بودم که مهناز وارد پذیرایی شد و گفت: خانوم! سرم رو بالا آوردم و با تعجب نگاش کردم و نا خودآگاه پرسیدم: عه مگه شما ها امروز همتون مرخصی نبودید؟ احساس کردم تیز نگام میکنه اما خودش رو کنترل کرد و گفت: نه من و احمد داخل عمارت هستیم. راستی پسر عمتون تشریف آوردند. ای بابا!!!! باز این پسره ی کنه..... سری تکون دادم و گفتم: باشه بهش بگو تو سالن منتظرشم..... دستیاچه شد و گفت: نه..... یعنی..... یعنی گفتند که تو نمایاند.....

متعجب شونه ای بالا انداختم و به سمت حیاط عمارت به راه افتادم.
 بردیا مثل همیشه شیک و زیبا و البته از به نظر من متعفن تو آلاچیق نشسته بود .
 نزدیکش شدم و به سردی سلام دادم .
 دستم رو گرفت و به طرف لب هاش برد و بوسید و گفت : به به دختر داییبانوی
 زیبایی شرقی.....سلام بانو
 حالم داشت از این زبون بازی هاش به هم می خورد و از جای لب هاش رو دستم بدم
 میومد.
 کمی گذشت و صدای ماشینی اومد که انگار داشت از در عمارت وارد می شد . سرم
 رو به اون سمت چرخوندم که ببینم کیه که سریع دستم رو کشید و مقابل دیدم ایستاد.
 تقلا کردم اما گفت : پرتویه مدتی می خوام یه حرفهایی رو بهت بزنم ،که
 فرصتش پیش نیاد.....خواهش میکنم امروز این فرصت رو به من بدهمن.....
 _منتظرم جناب مهندس.....
 _نه این جا نهببرم یه جای امنمیدونی که دیوار موش داره و موشم که
 _اگه حرفی دارید می تونید همین جا بزنید .
 با التماس گفت : خواهش می کنم
 قانع شدم و به سمت قسمت ممنوعه به راه افتادم و صدای قدم هایی که پشت سرم
 میومد نشون میداد ، داره دنبالم میاد .
 ته قسمت ممنوعه نزدیک کلبه ایستادم و گفتم : خب بگومیشنوم
 _این جا نه پرتو بذار بریم داخل اون کلبهاون جا ام.....
 نداشتم دوباره پر حرفی کنه و به سختی از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم . داخل
 شدم و منتظر ایستادم . داخل شد و در رو بست .
 کلافه گفتم : خب آقای رستگار شروع کنید لطفا.
 _رستگار نه بهم بگو بردیا .
 با حرص لبم رو جویدم و گفتم : آقا بردیا لطفا....
 _بردیای خالی
 با خشم از لای دندون های لرزون و کلید شدم گفتم : بردیا شروع کن

با خشم از لای دندون های لرزون و کلید شدم گفتم:بردیای شروع کن.....
 صدای تقی از بیرون اومد که همزمان بردیا هم شروع به صحبت کرد : ببین پرتو
از وقتی که دیدمت ، از وقتی که دو هفته ی تمام جلوی این عمارت کشیک می
 دادم تا یه لحظه ببینمت ، از وقتی که نگام تو نگات افتاد
 مکث کرد و با خشونت ادامه داد:عاشقت شدم پرتو، عاشقت شدم و نمی تونم تحمل کنم
 پیش یه نفر دیگه باشی ! من تو رو می خوام می فهی؟ برای خودم!!!! می فهمی
 عشقم ؟ آره ؟ می فهمی عزیزم ؟

هنگ کرده بودم ، اونقدر هنگ کرده بودم که لکنت زبان گرفتم و با عصبانیت گفتم:بیین...ممنن.....

نا خودآگاه مثل کسایی شده بودم که با عجز حرف می زنند
 بردیا خودش رو بهم نزدیک کرد و با خشونت لبش رو رد لبم گذاشت و وحشیانه بوسید. مقاومت کردم اما فایده ای نداشت ، جیغ می زدم اما خفه بود.
 احساس کردم در کلبه باز شد . دست بردیا روی زیپ لباسم از پشت قرار گرفت و کمی پایین کشیدش. چنگ زدم تو موهاش تا از درد موهاش ولم کنه اما
 ولم کرد و کوبیده شد به زمینبا وحشت سرم رو بالا آوردم و با چشمای قرمز کیارمین مواجه شدم .

جوری افتاده بود رو بردیا و داشت میزد که ترسیدم بمیره.....
 با حق داد زدم : کیارمین.....ولش کنکشتیشا.....می میره کیارمیننکن
 بردیا بیهوش شده بود . کیارمین با سرعت نور خودش رو به سمت من کشوند و یکی خوابوند زیر گوشم

کپ کردم با رنجش نگاه کردم که آب دهنش رو تو صورتم پاشید و داد زد : خاک بر سر من که دوباره دل به یه زن دیگه دادم، از اولم باید می فهمیدم همتون هرزه و آشغالید.....همتون

پرتوروزگارت رو سیاه می کنم پرتوحالا بایست و نگاه کن .
 و به دنبالش ضربه ای به کمرم زد که از درد به خودم پیچیدم و گفتم :
 آآ.....کیارمینبه خدا هیچ چیز اون طور که تو فکر می کنی نیستبه خدا

لگد دیگه ای حوالم کرد که بازم صدای آخم بلند شد خدایا بچه هام

_آخ نگو عوضی آخ نگو

_کیارمین.....بیبیچه هامون. ...

_به جهنم.....بچه هایی که از بطن مادر هرزه ای مثل تو باشند و می خوام چی کار هان ؟

و دوباره به جون بدنم افتاد . همه جام خونی شده بود . خارج شدم خون رو از رحمم احساس میکردم اما توانایی کاری رو نداشتم .

کیارمین از روم پاشد و با سرعت بیرون رفت و آخرین چیزی که یادمه ،صدای ماشین کیارمین بود که دور تر میشد و بعد
 سیاهی.....

با حس نور شدیدی تو چشمام هوشیار شدم و تونستم زمزمه های اطرافم رو بشنوم .
 _اگه زود تر می رسوندینش شاید می تونستیم نجاتش بدیم .

چشمم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم . لباس گشاد آبی رنگ تو تنم اولین چیزی بود که نظرم رو به خودش جلب کرد .
 سرم رو سمت بالا چرخوندم که خانوم سفید پوشی که داخل اتاق بود ، بیرون دوید و فریاد زد: دکتر صانعی رو پیچ کنید، بیمارشون به هوش اومده .
 مرد سن و سال داری با چند پرستار وارد اتاق شد .
 لحظاتی که دکتر به معاینم پرداخته بود ، دستی به سطح شکمم کشیدم
 با وحشت و صدای خش داری گفتم : بچه هام.....!!!!!!
 دکتر لبخند پر استرسی زد و گفت : نترس ، حالش خوبه
 _یعنی چی؟

_یعنی چند هفته دیگه کنارتهبه خاطر شدت ضربه ها مجبور شدیم چند ماه زودتر از موعود اون کوچولوی ملوس و ازت جدا کنم
 با استرس به پرستار های دورم نگاهی کردم و دوباره به دکتر که داشت تو تخته شاسی آهنیش چیزی می نوشت نگاه کردم.
 _آقایدکتر چراگفتید حالش خوبه؟؟؟؟....بچه های من دوتا بودن
 دکتر بی توجه به من رو به یکی از پرستارا کرد و گفت : به همراهش بگید بیاد و بعد هم یه آرام بخش بهش تزریق کنید خانم شریفی .
 بعد از اتاق بیرون رفت و پرستار ها هم به دنبالشبا دیدن این حرکت دکتر با چشمای اشکی به پرستار نگاه کردم و گفتم : خانم تو رو خدابچه هام چی شدن ...پرستار با چشمای نگران بهم خیره شده. بود فهمیدم که اتفاق بدی برای بچه هام افتاده همونطور که به خواب میرفتمزمزمه کردم : خدایا خودت مراقبشون باشو بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای بازو بسته شدن در یخچال بیدار شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم : بچه هام
 _نترس حالشون خوبه
 با دیدن احمد که داشت یه رانی هلو رو باز میکرد شوک زده شدم و با لکنت گفتم : تو !!؟؟؟؟
 پوزخندی زد و گفت : آره منمن همون بیچاره ای هستم که تو رو آوردم بیمارستان .
 بعد صورتشو آورد نزدیکمو ادامه داد : میدونی اگه من نبودم الان دیگه همون بچه ای رو که داری نداشتی؟؟؟آره میدونستی ؟؟؟
 مغزم قفل کرده بودنمیتونستم حرفاشو درک کنم ...خنده ی عصبیه کردم و گفتم اصلا شوخیه جالبی نیست.

بعد ناخودآگاه شروع کردم به دادو بیداد و گریه کردن... احمد با دیدن این حرکت من رانی از دستش افتاد سریع اومد سمت مو گفت : پرتو.....پرتو؟؟؟؟چرا اینطوری میکنی؟....پرستار....پرستار.....

همون دقیقه یه پرستار وارد اتاق شد و گفت : چه خبره این....با دیدن من که اینطوری زار میزدم هول شد و داد زد : دکتر صانعی...دکتر صانعی مریض اتاق ۲۳۱ حالش بده دکتر با عجله وارد اتاق شد و گفت : چی شده؟؟؟ با دیدن دکتر گفتم : دکتر....بگو که حال بچه هام چگونه؟

دکتر نگاه پد خشمی به احمد کرد و گفت : برید بیرون .

احمد سرافکنده از اتاق بیرون رفت

دکتر با مهربونی به من که از شدت گریه هق هق میکردم گفت : خب....پرتو جان متاسفانه به علت خونریزیه زیادی که داشتی نتونستیم جون همزاد پسر رو نجات بدیم و مجبور به سزارین برای همزاد دختر شدیم

با شنیدن این حرف حس کردم دنیا دور سرم خراب شد.....سرمو به بالش فشار دادم و با صدای بغض دار گفتم : میخوام بچه امو ببینم.

با صدای شکستن چیزی چشم باز کردم ، کیارمین بود که با چشم های قرمز و چهره ی آشفته بالای سرم ایستاده بود.

ترسیدم و فکر کردم برای آوا اتفاقی افتاده . خواستم بلند شم که با ضربه ای که از جانب کیارمین به تخت سینم خورد چشم دوباره به حالت خوابیده رو تخت پرت شدم .

با وحشت نگاش کردم که با بغض داد کشید : من.....من....اصلا تو چرا گذاشتی این اتفاق بیفتهمن مست بودم تو چی ؟ هان ؟ دوباره می خوای بازیم بدی؟

با بهت نگاش کردم که به طرفم خیز برداشت و کشیده ای نثار صورتم کرد.

انگشتر تو دستش به لبم گیر کرد و لبم پاره شد. به خونی که از لبم رو پاتختی ریخته می شد نگاه کردم که سوزش سیلی دیگه ای رو طرف دیگه ی صورتم احساس کردم و سرم با پاتختی برخورد کرد و گیج شدم .

با گریه به جون تن و بدنم افتاده بود و می زدمی زد و زخماش می شد یادگاری رو تنممیزد و زخماش می شد یادگاری رو روممی زد و یادگارش می شد یادگاری رو روانم

اون قدر زد که صدای ضجه هام گم شد

اون قدر زد که صدای هق هقم خفه شد.....

اون قدر زد که

حس حقارت بهم دست داده بودحس بیچارگیحس دیوونگی

با صدای گریه ی آوا از کتک زدن من دست کشید و بعد از برداشتن لباساش به سرعت از اتاق بیرون زد .

خواستم از سر جام بلند بشم اما نمی شد نمی تونستم تنم وحشتناک در میکرد.... مغزم تیر می کشید اما اما به خاطر بچم مجبور بودم بلند بشم با بدبختی لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم
در اتاق کیارمین رو باز کردم و وارد اتاق شدم. بالای سر آوا ایستادم و بغلش کردم.
_جان؟ چیه مامانی؟ چیه قربونت برم گریه نکن عزیز دل مامان گریه نکن
.....
لباش رو غنچه کرده بود و با تعجب به من نگاه میکرد .

لبخند تلخی زدم و از تو کمدش شیر خشکش رو برداشتم و راهی آشپزخانه شدم
..... زیر آب جوش رو روشن کردم و تا آب جوش بیاد پوشک آوا رو عوض کردم .
چند روز پیش کیارمین برده بودش حموم و فعلا نیاز به حموم نداشت .
شیر براش درست کردم و ریختم تو شیشه شیر تا بتونه بخوره
می تونستم بهش شیر خودم رو بدم اما چون اعصابم خورد بود ترجیح دادم از شیر من
نخوره.

با صدای بوق ماشین با تعجب بیرون رو نگاه کردم و با دیدن پلاک ماشین بابا وحشت
کردم .

ای وای بدبخت شدم . سریعا آوا رو برداشتم و راهی اتاق طبقه ی بالا شدم .
تو آینه به خودم نگاهی کردم که باعث شد کلا نا امید بشم صورتم به طرز
وحشتناکی زخم و زیلی بود و جای هیچ گونه انکاری نداشت .
تند تند آرایش کردم اما فایده ای نداشت .

_پرتو جان بابا کجایی عزیزم؟

لبای قشنگی تنم کردم و آوا به بغل از اتاق بیرون رفتم
سعی کردم سرم رو بالا بگیرم تا بابا زخم های صورتم رو نبینه
_سلام بابا بنشینید.

_سلام به روی ماهت عزیزم بده به من این آوا خانومو ببینم
آوا رو دادم به بابا و به سرعت وارد آشپزخانه شدم .
چای رو آماده کردم و با شکلات و قند تو سینی گذاشتم .
_پرتو جان ، پس خدمه کجاند؟

همونطور سر به زیر جواب دادم : رفتند مرخصی بابا
سری تکنون داد و با چای مشغول شد .

_خب بابا کاری داشتید اومدید؟

خنده ای کرد و گفت : یعنی باید کاری داشته باشم تا بیام پیش دخترم ؟
سریع سرم رو بلند کردم تا براش سو تفاهم پیش نیاد که با بلند کردن سرم و تو هم گره
خوردن ابروهای بابا بعد از دیدن چهرم با ترس از جام بلند شدم .

با داد بابا آوا به گریه افتاد.
 _ اینا چیه رو صورتت ؟
 _ با.....بیبیبیبا.....افتادم زم.....
 فریاد کشید : تو فکر کردی من خرم؟چی پیش خودت فکر کردی هان ؟ اینا جای کتکه.....اون پسره ی الوات دست روت بلند کرده ؟ آره ؟
 به حق حق افتادم که اومد جلوم ایستاد و آغوشش رو به روم باز کرد : جانم بابا ؟ عمر باباگریه نکن دخترم.....گریه نکن عزیز بابامی برمت، می برمت از این جهنمی که این پسر برات درست کرده ، حسرتت رو به دلش می دارم .
 با ترس از بین بازوهای بابا بیرون اومدم و با تته پته گفتم : نه.....من هیچ جا نمیاممن نمی تونم
 با این حرف من ، عصبی بود ، عصبی تر شد .
 _ یعنی چی که نمیاممگه دست خودته ؟
 ببین پرتو با میری وسایلت رو همین حالا جمع می کنی یا با همین لباس بر می دارم می برمت
 _ نه نهباشه می رم جمع می کنم ، فقط....
 _ دیگه فقط ندارهزود وسایلت رو جمع کنزود تر از این ها باید از این اینجا می بردمت اما فکر می کردم این آقای به ظاهر محترم آدمهنمی دونستم که.....
 ادامه نداد و آهی کشید.
 راهی طبقه ی بالا شدم، از جلوی درهای مختلف رد می شدم و به خاطراتم فکر می کردم.
 خاطرات تلخ و شیرینی که نی دونستم همیشه گوشه ی ذهنم می مونه
 وارد اتاقی که تو این چند وقت توش اقامت داشتم شدم ، کمی می لنگیدم اما سعی کردم صاف روی پا بایستم .

چمدونی از تو کمد بیرون کشیدم و خرت و پرت ها و لباس هام رو توش جا دادم .
 دلم گرفت از این همه صبوری و آخرش هم هیچی.....
 ساک دیگه ای برداشتم و توش رو پر کردم از لوازم آوا !!!!!!!
 با تردید پا تند کردم و وارد اتاق کیارمین و خود....
 پوز خندی زدم الان چند وقته این اتاق فقط اتاق کیارمین و من
 با چشمایی که باز داشت پر می شد ، چشمام رو بستم و به چارچوب در تکیه کردم .
 چه خاطراتی رو این جا نگزوده بودم . سریعا به سمت کمد رفتم و یکی از لباس های کیارمین رو برداشتم .

خواستم از اتاق بیرون برم اما چشمم به عطری که روی کنسول بود افتاد. بدون فکر کردن برداشتمش و بعد از برداشتن قاب عکس یادگاری از اتاق خارج شدم. چمدونم رو بستم و بعد از پوشیدن لباس از اتاق بیرون رفتم. سعی می کردم حداقل امکان به در و دیوار نگاه نکنم چون جای جای این خونه برام حکم طلا رو داشت. حکم یه شیء گران بها با چشمایی که از شدت کنترل اشک می سوخت، پایین رفتم، سخت بود، خیلی سخت بود برای من به خدا که سخت بود با همون سر پایین از پله ها پایین رفتم، به پله ی ششم یا هفتم که رسیده بودم، صدای قدم های بابا رو شنیدم. سعی کرد چمدون رو از دستم آزاد کنه. دستم رو خلاص کردم و به سمت کاناپه ها رفتم. ساک آوا رو کنار گذاشتم و آوا رو بغل کردم، خوابیده بود. خواستم دوباره ساک آوا رو بردارم که بابا جدی ساک رو برداشت و با چشماش به در اشاره کرد

قلبم تیر می کشید و تلو تلو می خوردم اما به خاطر این که آوا بغلم بود سعی کردم خودم رو کنترل کنم. داشتم می رفتم اما من احمق هنوزم کیارمین رو دوست داشتم.... امیدوارم، من باید دوباره به این خونه برگردم، باید..... ما هر دومون به این جدایی اجباری نیاز داریم..... قدم آخر رو برداشتم، اما اما برگشتم برگشتم همانا و چشم تو چشم شدنم با مهنازی که کینه و نفرت از چشماش می بارید و با پوزخند نگام میکرد همانا مهناز _ دیدم داری میری گفتم پیام یه سری چیز ها رو برات مشخص کنم. رو مبل نشست و سیگاری روشن کرد. ادامه داد: تو تمام این مدت برای کیارمین بپا گذاشته بودم، می دونی با این حال که خودش رو زرننگ می دونه اما بر عکس خیلی هم احمقه..... خب کجا بودیم ؟..... آهان تا این که بهم خبر رسید بردیا نامی این روزا خیلی به کیارمین سر می زنه، خواستم برام تحقیق کنند بفهمند ربطش به کیارمین چیه ؟ مستخدم و آبدارچی کیارمین رو با هزار و یک منت و البته مایه تیله راضی کردم تا برام خبر بیاره.

دود سیگارش رو ماهرانه بیرون داد و پکی عمیق زد: خلاصه فهمیدم که خانوادت در به در دارند دنبالت می گردند ، اولش با خودم گفتم نمی دارم به خانوادت بررسی و این طوری ازت انتقام می گیرم اما نهیه فکر بهتر.....

بردیا رو پیدا کردم و ازش خواستم تو کاری که می خوام بکنم کمک کنه . قبول کرد ، خب اونم دلایل خودش رو داشت برای کمک کردن به مناز جمله دوست داشتن تو

پوزخندی زد و گفت : البته می دونستم دوستت نداره و همش هوسه اما چیزی نگفتم تا کارمون رو انجام بدیم تموم بشه

وحشت کردم که ادامه داد: می گفت کیارمین داره می پیچونتش و هر بار به هر بهانه ای که شده دوش می کرد تا بعد.....یه فکری زد به سرم که با آدمای بردیا تونستیم خیلی خیلی تمیز انجامش بدیماحتمالا یادته کیارمین دو روز بازداشت بود ؟.....اون کار ما بود ...قرار شد بردیا کمی کتک بخوره وجوری وانمود کنند انگار که این اتفاق تو کارخونه ی کیارمین و به دست افراد کیارمین افتاده . اما کیارمین چموش تر از این حرف ها بود و شاهد پیدا کرد . بالاخره با هزار رشوه و پول و به زور مجبورش کردیم باهامون همکاری کنهبه این ترتیب دیگه دست کیارمین به جایی بند نبود و نمی تونست هیچ جوهره نداره تو خانوادت رو ببینی ، تو خانوادت رو دیدی ولی

روز به روز می گذشت و من سعی می کردم بردیا رو به تو بیشتر نزدیک کنم تا جایی که فهمیدم کیارمین هم اساسی روش حساس شده و این نشونه ی خوبی بود .

قرار شد روزی که کیارمین از خونه بیرون رفت بردیا بیاد پیش تو تک تک اتفاقات و حرکات اون روز بردیا از پیش تعیین شده بود و دقیقاً وقتی وارد عمارت شد من تنها خدمه ی عمارت بودم که از چند روز قبل توسط خود کیارمین گفته شده بود به محض وارد شدن بردیا خدمه موظف اند به کیارمین خبر بدنند و واین به شدت بهمون کمک کرد. همه چیز طبق نقشه پیش رفت اما تو سگ جون تر از این حرفابودی که نه تنها خودت بلکه یکی از بچه هات هم زنده بود .

سیگارش رو خاموش کرد و گفت : می دونی همش تقصیر این احمد احمق بود که نجاتت داد تو از نظر باید می مردیاینا رو بهت گفتم تا دلیل این که زندگیت جهنم شد رو بدونیاینا همش کار من بود اما نه تو فهمیدی و نه کیارمین

قهقهه ای جنون آمیز زد و در حالی که با دستش بای بای میکرد ازم دور شد و من موندم و یک دنیا بهت و

با کشیده شدن دستم گنج به پشت برگشتم بابا بود که آوا رو از بغلم خارج کرد و با گرفتن بازوم من رو به سمت محوطه ی بیرون عمارت هدایت کرد .
تو ماشین نشستم و به اطراف نگاه کردم ، مغزم داشت سوت می کشید ، طاقت دوره کردنش رو هم نداشتم .

با صدای گرفته ای رو به بابا گفتم : میشه بخوابم ؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت : آره بابا وسایل رو بذار جلو فقط آوا رو چیکار میکنی ؟

گوشتم پیش بابا بود مغزم جای دیگه
مهناز دشمن من بود اما کیارمین چی ؟ اون نباید پیگیری می کرد ؟ خدایا چرت این بلاها سر من اومد ؟ نباید آرامش داشته باشم ؟
خدایا از بنده هات گله دارم.....

دلم برای پسر میسوزه.....
پسری که به دست پدرش کشته شد
چه مظلومانه!!!!!! و البته بیش تر باید گفت : چه بی رحمانه
چرا کیارمین ؟؟؟؟؟ چرا من ؟؟؟؟؟
یعنی اگه بفهمه رفتم چی کار می کنه ؟ احتمالا سر یه هفته احضاریه می فرسته دم خونه برای طلاق

پوزخندی زدم و به اطراف نگاه کردمدیگه تو عمارت نبودیم
با حس سنگینی نگاه بابا چشمام رو باز کردماز چشماش نگرانی می بارید ، اما بروز نمی دادشاید می ترسید خودم رو ببازم یا
کلافه دستی به صورتم کشیدم که آخم بلند شد. صدای زمزمه ی بابا رو شنیدم که با حرص گفت : ببین چه بلایی سر صورت درونم آوردهوایسا حالا.....یه بلایی سرت بیارم مرغ های آسمون به حالت های های گریه کنند.
سرم رو به پشت تکیه دادمچشمام می سوخت و ملتهب شده بود و به شدت درد می کرد.....

با توقف ماشین چشم باز کردم . بابا ریموت رو زد و دوباره راه افتاد . ماشین رو پارک کرد کردو پیاده شد .

اومد در سمت من رو باز کرد و آوا رو بغل کرد.
آوا تو بغل بابا نقی زد که بابا قریون صدقش رفت و یه ساک دستی هم برداشت و با خودش برد .
پیاده شدم و خواستم چمدون رو از صندوق عقب بیارم که با صدای پیام به سمتش برگشتم .

_به به ، آجی خانومخوبی عزیز دل داداشی؟

تموم دردام یادم رفت و با ذوق به سمتش رفتم و پریدم تو بغلش....
 بوسه ای روی موهام زد و تو گوشم زمزمه کرد: ببینم خانوم طلا این شکلی باشه
چیزی شده عمر پیام؟
 دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکام سد چشمام رو شکستن
 با صدای گرفته ای گفتم: بریم تو بهتون میگم....
 مشکوک نگام کرد و سری تکون داد و بعد از برداشتن چمدون راهی خونه شدیم .
 با باز شدن در خونه موجی از سرما به همراه بوی خوش قرمه سبزی تو بینیم پیچید.
 چند وقتی بود درست غذا نمی خوردم یعنی کیارمین نمی داشت غذا بخورم
 بغضم رو به سختی قورت دادم و با لبخندی که لبای لرزونم رو بیشتر نشون داد به
 اطراف نگاه کردم .
 پیام_مامان؟ مامان؟ بیا که دختر دسته گلت اومده.....
 خندیدم و آروم زدم پشت گردنش و گفتم: دیوونه ای به خدا.....

دستش رو روی سینش قرار داد و سری خم کرد: ما چاکر آبجی خانوم خودمون هستیم
 .
 با دیدن مامان سلام دادم و تو بغلش رفتم .پیشونیم رو بوسید و با چشمای اشکی بهم
 زل زد و گفت : خوبی مادر؟
 سعی کردم لحنم کمی تا اندکی شاد باشه : آره مامان جان خوبم ، شما خوبید؟
 عمیق نگام کرد و سرش رو تکون داد.
 معلوم بود گریه کرده اما برای چی؟ خدا می دونه شایدم بابا بهش گفته
 مامان _اکرم خانوم میز رو بچین دخترم گرسنست.
 _چشم خانوم .

سر میز نهار حسابی به شکمم رسیدم . البته من برعکس همه بودم چون مواقعی که
 ناراحت یا عصبی بودم انگار معدم کش میومد و نا خودآگاه اشتها بیشتر میشد .
 نهارم رو کامل خوردم و خواستم لباس هام رو عوض کنم که وارد اتاق شد و گفت :
 معمولا کیارمین چه زمانی میاد خونه ؟
 کمی فکر کردم و گفتم : ۷-۸ چطور مگه؟
 با موبایلش شماره ای رو گرفت و بعد از صحبت گفت: وسایلت رو باز نکن بذار
 ببرمت لواسون. ...

با تعجب به بابا خیره شدم و گفتم : لواسون برای چی؟
 _امکان داره کیارمین بیاد خونه و ببینه نیستی بیاد این جا سراغت.....
 سرم رو به معنای موافقت تکون دادم و دوباره وسایل رو مجددا داخل ماشین گذاشتیم .
 مامان یه سری کیسه دستم داد که نفهمیدم چیه و اونا رو هم داخل ماشین گذاشتم .

تا لواسون با بابا کلی حرف زدم. می ترسیدم جریان بردیا و مهناز رو براش تعریف کنم اما بالاخره بر ترسم غلبه کردم و براش توضیح دادم.
 با هر کلمه ای که می گفتم رنگش تغییر می کرد تا جایی که زمانی که گوشیش زنگ خورد گوشی رو وحشیانه از پنجره به بیرون پرتاب کرد .
 نفس نفس میزد. خواستم حرفی بزنم که ماشین رو گوشه ی اتوبان پارک کرد و از ماشین پیاده شد .
 در ماشین رو یاز کردم و من هم پیاده شدم ، کنارش ایستادم و زبون باز کردم که با دادش ساکت شدم .
 _ساکت باش پرتو فقط ساکت باش .
 سرم رو پایین انداختم که گفت: چرا این همه پنهان کاری کردی؟ من پدرتم!!!!!! نباید به من می گفتی ؟ اونم موضوع به این مهمی رو ؟

حرفی نزدم که فریاد زد : سرت رو بالا بگیر ببینم ، قابل اعتماد نبودم که چیزی بهم نگفتی ؟

_نه من ، من فقط ترسیدم .
 _که ترسیدی آره؟ از چی ترسیدی ؟
 _از این ترسیدم که بلایی سر کیارمین بیارید.
 _قیافت رو دیدی تو آینه ؟ می دونی از ترسم مجبور شدم به مادرت و پیام بگم خوردی زمین ؟ پیام باور نکرد اما
 ادامه نداد و به جاش گفت : چرا به کیارمین نگفتی؟
 _اون انقدر تو دروغی که از من پیش خودش ساخته بود غرق بود که حتی اگه چیزی هم می گفتم گوش نمی داد.
 چند لحظه حرفی نزد و بعد از ۲۰ ثانیه سرش رو بلند کرد و گفت : ببین پرتویک کلامباید ازش طلاق بگیریبه راحتی می تتم ازش طلاق رو بگیرمتا ۳ سالگی هم حضانت آوا با توعهبقیشم خدا بزرگه باباجان
 با وحشت به بابا خیره شدم .
 طلاق؟ نهاین یکی دیگه در حد تحمل نبود . من بدون کیارمین زنده نمی مونم.....
 حتی تواین چند ساعته هم دارم له له می زنم از دوریش.....
 حتی اگه به قیمت این باشه که کیارمین روم زن هم بگیره من نمی تونم ازش طلاق بگیرم .
 حتی اگه تنها یه اسم تو شناسنامه ی هم دیگه باشیم .علاوه بر اونآوا
 من راضی نمی شم ، به خاطر دخترم هم که شده راضی نمیشم

با صدای بابا به زمان حال برگشتم .

_هر آن ممکنه پیداش بشه ، من و پیام و مادرت تصمیم داریم چند وقتی رو راهی فرانسه بشیم. برای شرکت داریم می ریم اون جااوضاعش زیاد جالب نیست، اما الان.....

_بابا من نمی خوام شما به خاطر من تو دردرس بیفتیدخبخبشما برید منمبرمی

نذاشت ادامه بدم و با خشونت گفت : بسه پرتوبس کن عزیز باباچرا نمی خوی باور کنی ؟اون پسر لیاقت تو رو نداره هر جوری که شده طلاق تو رو از من می گیرمالانم بلیت های خودمون رو کنسل می کنم و می دارم یه مقدار آبا از آسیاب بیفته بعد با هم می ریم .

کمی فکر کرد و گفت : البته باید برای آوردن آرام با خودمون هم یه سری کارا انجام بدم . تو هم تو این مدت تو ویلای لواسون ساکن میشی تا دست کیارمین بهت نرسه

فرصت حرف زدن بهم نداد و نشست داخل ماشین.....

با بهت به جای خالیش نگاه کردمیعنی من رو هم می خوام با خودشون ببرند؟

با صدای بوق ماشین به طرف در جلو رفتم و نشستم تو ماشین

بابا بی حرف ماشین رو حرکت داد . معلوم بود تو فکره.....

منم تو فکر بودم ، چی فکر می کردیم و چیشد

سری تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم خارج بشه،به عقب برگشتم تا بینم آوا چطوره

با دیدنش با ذوق خندیدمدختر قشنگ من بیدار بیدار بود و داشت با خنده به اطرافش نگاه می کرد .

صداش کردم

_آوا

گیج به اطراف نگاه کرد و انگار دنبال منبع صدا می گشت

با این حال که کوچولو موچولو بود . اما حسابی شیطون و صد البته باهوش بود .

دستم رو به سمتش دراز کردم و بغلش کردم که بهم نگاه کرد .

تو بغلم وول می خورد و هی سرش رو این ور اونور می کرد تا بتونه از پنجره بیرون رو ببینه

یه لحظه عذاب وجدان بدی گرفتم و از خودم بدم اومد . یعنی کیارمین الان بدون

آوا.....

پوفی کشیدم و مشغول ور رفتن با آوا شدم

به دور و بر نگاه کردم . خونه ی خوبی بود و حیاط بامزه ای داشت که زیبایی خونه رو صد برابر می کرد .

داخل خونه یه حال تقریبا ۶۰ متری داشت و بسیار شیک و تمیز بود . خونه جوری ساخته شده بود که اول وارد طبقه ی بالا میشدی بعد نزدیک ۳۰ تا پله می خورد و ختم میشد به طبقه ی پایین که سه تا اتاق خواب داشت و آشپز خونه و سرویس های بهداشتی هم اونجا قرار داشت .

_خب من دارم میرم .

لب و لوچم آویزون شد و گفتم : یعنی نمی مونید؟

بابا خندید و گفت : می خوام برم برات خرید کنم. فقط یه لیست از احتیاجات خودت و آوا برام بنویس تا براتون تهیه کنم .

باشه ای گفتم و وارد یکی از اتاق ها شدم . کشوی میز تحریر رو باز کردم و خودکار و کاغذی رو از توش بیرون کشیدم.

لیستم رو تکمیل کردم و تحویل بابا دادم .

بعد از رفتن بابا و رسیدگی به کار های آوا و در آخر هم خوابوندنش خودم هم رو تخت دراز کشیدم و هیچ نفهمیدم کی چشمام به خواب دعوت شد .

"کیارمین"

اعصابم وحشتناک به هم ریخته بود. بعد اون روز لعنتی دیگه زندگی روی خوشش رو بهم نشون نداد. روزی که مچ پرتو رو با

مشت محکمی رو میز کوبیدم و موبایلم رو به سمت دیوار پرت کردم . عصبانیتیم تخلیه نشد که هیچبد ترم شد .

وسایلم رو جمع کردم و راهی خونه شدم . نمی دونم این چه کاری بود که من دیشب کردم اما فقط اینو می دونستم که پرتو نباید می داشت این اتفاق بیفته .دختره ی

لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ، نمی دونم چرا پیش خودش می توئم نسبت بهش بد دهنی کنم اما وقتی تو خلوت خودمم یه چیزی جلوم رو می گیره که باعث میشه آتیش عصبانیتیم داغ تر و سوزان تر بشه

وارد عمارت شدم و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم . به یاد روزایی افتادم که با شور و شوق این مسیر رو طی می کردم تا به پرتو برسم اما حالا.....

پوزخندی میزنمنمی دونم چه حکمتیه که همه ی زنای زندگی من بی وفا و بی چشم و رو هستند و من چه ساده دل به پرتو باختم.

در رو باز کردم کردم و وارد شدم ،اولین چیزی که به چشمم خورد ، لیوان چای نیمه خورده ای بود که روی عسلی بود . تا جایی که من یادمه پرتو زیاد اهل چای نبود .

شونه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم . صدایی نمی یومد احتمال دادم خواب باشند . به عادت این چند وقت وارد اتاق پرتو شدم تا آرام رو بیارم پیش خودم که با پا

گذاشتن به اتاق و دیدن کمد خالی از وسایل فکم به زمین چسبید . اصلا برام قابل درک نبود . قدرت تحلیل رو نداشتم و تا دقایقی به همون صورت تو اتاق موندم . مغزم فرمان نمی داد . بعد ۲ یا ۳ دقیقه به سرعت به طرف پایین دویدم و با خشم فریاد زدم : احمد !!!!!

آروم و قرار نداشتم فکر این که پرتو با اون پسر ی آشغال ، بردیا ، فرار کرده باشه داشت دیوونم می کرد .

حالم خراب بود قلبم بیشتر از همیشه بی تاب می کرد .
دستم رو به مبل تکیه دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که در به شدت باز شد و احمد سراسیمه داخل شد .

_بله آقا ، کاری دارید ؟

نفس نفس زدم و گفتم : وقتی من نبودم کسی اینجا نیومد ؟

_راستش آقا خبر ندارم من بیرون بودم دوسه دقیقه قبل از شما رسیدم .

به سختی روی مبل نشستم و نالیدم : آه خدایا چه کنم ؟ این دیگه چه مصیبتی بود؟ این بی آبرویی رو چطوری جمع کنم

یاد آوا افتادم و آتیش گرفتم بچم رو هم با اون مرتیکه ی آشغال برده بهت نشون می دم پرتو بهت نشون میدم

با سر به احمد اشاره کردم تا بره بیرون... با رفتن احمد بلند شدم و به سختی خودم رو به اتاقم رسوندم ، قرص زیر زبونی ای خوردم و چشمم رو بستم .

چند لحظه در همون حالت موندم و با بهتر شدنم بلند شدم و رو پاهام ایستادم .
سرم کمی گیج می رفت اما تعادلم رو حفظ کردم که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در از حرکت ایستادم .

احمد _ آقا؟ آقا؟؟؟؟؟

_چی کار داری من این جام

اومد بالا و در حالی که از شدت دویدن نفسش مقطعی شده بود گفت : آقا ، این یارو اسمش چی بود ؟

مکثی کرد و گفت : آهان ، بردیا ، آقا بردیا این جاست

احساس کردم تو حلقم مواد مذاب ریختند ، درد رو فراموش کردم و به سرعت از اتاق بیرون زدم اینقدر دندون هام رو روی هم فشار دادم که احساس می کردم هر لحظه امکان داره دندون هام تو دهانم خورد بشند .

بردیا داغون و آشفته با صورت زخمی ای که دست پخت خودم بود روبروم ایستاده بود .

نتونستم خودم رو کنترل کنم و کشیده ای حواله ی صورتش کردم .

یقه رو گرفتم و پرتش کردم رو زمین و خودم هم رو سینه نشستم و گفتم : زن و بچه ی من کجاند هان ؟ به اون پرتوی آشغال خیانتکار بگو دستم بهش برسه می کشمش.

صورتش رو جمع کرده رود که با این حرف من از اون حالت خارج شد و با بهت نگام کرد و باصدای خش داری گفت : تو چی گفتی؟ ببین کیارمین خیلی چیزا هست که تو نمی دونی .

_بردیا فقط خفه شو، خفه شو و شر به هم نباف.....

کنترلش رو از دست داد و فریاد زد : تموم این اتفاقات زیر سر مهناز و من بود ، همش نقشه بودفریتون دادیم .

دستام شل شد و مات نگاش کردم . وقتی حال و روز من رو دید شروع به تعریف کردن کرد و با هر کلمه ای که بیشتر می گفت انگار دنیا رو سرم آوار میشد.

"پرتو"

با صدای زنگ چشم باز کردم ، سریع از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم .بابا بود با کلی وسیله تو دستش.....

دوسه تا کیسه از روی کیسه هایی که تو دستش بود برداشتم و داخل آشپز خونه گذاشتم دوباره برگشتم جلوی در که دیدم بابا نیست . از پنجره بیرون حیاط رو نگاه کردم و دیدم بابا با یه سری کیسه ی دیگه داره میاد به طرف ساختمونکیسه های جلوی در رو برداشتم و مجددا راهی آشپزخونه شدم .

بابا وسایل وسایل رو جلوی در گذاشت و گفت : بیا اینجا

رفتم پیشش و کنارش نشستم که کیسه هارو به طرفم گرفت .

_برات به موبایل و یه خط خریدمکه فقط و فقط به من زنگ بزنی ...باشه ؟ پرتو نفهمم زنگ زدی به اون پسر هاکلاهمون میره تو هما.....

سری به علامت باشه تکون دادم که گفت : هی چیزی گفتی خریدم ، چند تا هم کتاب برات خریدم که حوصله سر نرههر چند با وجود این جغله بعید می دونم وقتی برات بمونه .

تشکر کردم و خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و گفت : کجا ؟

_برم براتون چای دم کنم.

_لازم نیست ، دارم میرم .

چشمم پر اشک شد و با غم گفتم : چرا انقدر زود آخه ؟

سرم رو بین دستاش گرفت و خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت : غصه نخور عزیز بابا ، زود به زود میام دیدنتون خوبه ؟

ناراضی سری تکون دادم و با بابا خداحافظی کردم .

نشستم پای تلویزیون و بی هدف شبکه ها رو بالا پایین کردم ، صدای گریه ی آوا اومد بلند شدم و رفتم تو اتاق
ای جوووونم.....
گریه کرده بود و مژه های زیبایش به هم چسبیده بود . روی تخت چهار دست و پا سعی داشت خودش رو به در برسونه.
بغلش کردم و خدا رو شکر کردم که از تخت پایین نیفتاده پایین .
رو دستام بلندش کردم و بالا بردمش : قربونت بره مامان ، پرتو بمیره و نبینه گل دخترش گریه می کنه
.....

بعد از بازی کردن با آوا نمی دونم چرااما...دلم گرفت .بدم گرفت .دلم برای جنین پسری که توی شکمم بود و سر یه موضوع الکی از بین رفت ، کباب شد .
مثل این که کیارمین خودش کارای دفنش رو انجام داده بود ، این از دهن مامانم در رفت .لبخند تلخی زدم شاید اگه من اون روز به بردیا محل نمی دادم الان پیش عشقم بودم و دختر و پسر رو در کنار هم داشتم
گریه کردم ، اونقدر گریه کردم ، اونقدر ضجه زدم ، انقدر از خدا شکایت کردم که دیگه تایی تو تنم نموند.....
"دانای کل "

_نه پسر ، صبر کن فعلا خیلی زوده هیچ کس قبول نمی کنه حتی منم نمی دونم چرا می خوام بهت کمک کنم .
مرد به هق هق افتاد : من اشتباه کردم درستغلط کردماما دیگه طاقت ندارم.....آخ خدا من چی کار کنم ؟ تو رو خدا کمک کنفقط می تونم رو تو حساب کنم .
تو رو خدا مواظبش باشباشه؟
_نگران نباش حواسم بهشون هست.
صدای آه کشیدن مرد را شنید اماکاری از دستش بر نمی آمد . مطمئن بود اطرافیانش لا این مسئله کنار نمی آیند . دلش خون بود ، از این تقدیر ، از این سرنوشت ، از این بی رحمی.....
.....

"پرتو"

یا صدای زنگ گوشیم به طرف میز رفتم .گوشیم رو برداشتم و جواب دادم :
_بله

_سلام دخترم...

_سلام بابا خوبین شما ؟مامان و پیام خوبند؟

_آره عزیزم همه خوبیمتو خوبی ؟ آوا خوبه ؟ اذیت نمی کنه ؟
 _نه خداروشکر ... کاری داشتید زنگ زدید ؟ _آره .
 مکثی کرد و ادامه داد : کارای رفتنمون کم کم داره جور میشه ...می خوام قبل رفتنمون ترتیب طلاقتون رو بدم اما ...
 دلم ریخت ...انگار یکی داشت قلبم رو فشار می داد ...
 _بابا خواهش می کنم الان سه هفته گذشته و من هنوز نتونستم با این موضوع کنار بیام ، خواهش می کنم کمی صبر کنید تا به خودم بیام.
 خودمم می دونستم دارم حرف الکی می زنم زنم کلمه به کلمه ی حرفام فقط به خاطر این بود که بابا کمی مجاب بشه .
 چند لحظه ای سکوت کرد و در نهایت گفت:ببین پرتو ... باشه صبر می کنم ، اما خودت رو گول نزن بدون من بالاخره طلاق تو رو از اون پسره ی بی لیاقت می گیرم ...حالا چه الان چه دو ماه دیگه ، چه یه سال دیگه و ...
 و بعد از یه خداحافظی سرسری مکالممون تموم شد .
 "کیارمین"
 با برگشتن مامان بابا همه چیز بدتر شد ...بد از .فهمیدن جریان مخصوصا فهمیدن دلیل از بین رفتن بچه حسابی باهام چپ افتادنمامان دیگه تو چشمم هم نگاه نمی کنه و بابا ...
 همون روزی که فهمید آن چنان سیلی ای نثار گونم کرد که از گوش و بینی و لبم خون فواره می زد .
 حق داشتمن اگه بودم ...
 زبونم رو گاز گرفتم، حتی از داشتن پسری در آینده که مثل الان من باشه هم احساس حقارت بهم دست می داد.

انگیزه ی کارخونه رفتن رو هم نداشتم . تمام امیدم به پیام بود . چند روز پیش باهаш تماس گرفتم ، التماسش کردم و ازش خواستم کمک کنه. قبول کرد اما ...
 شایدم راست میگه ، بالاخره اون بهتر از من پدرش رو میشناسه و می دونه حالا حالا ها راضی بشو نیست ...
 و مهمتر از همه پرتو
 جیگرم آتیش می گیره وقتی یاد کتک هایی که بی دلیل ازم خورد میفتم و از خودم متنفر می شدم.
 سپردمش به پیامازش قول گرفتم مواظبشون باشه ، مواظب پرتو و آوام...
 دختر کوچولوی من!
 با یاد پسری که پرتو همیشه با ذوق ازش حرف می زد بغض کردم .
 بابا راست می گه من یه قاتلم....

قاتل پسر من ، قاتل روح خودم و...

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون میام .

با دیدن نام " payam " به سرعت جواب میدم .

_الو ؟ پیام ؟

_سلام کیارمین خوبی ؟

پوزخندی می زنم ...

_آره عالی ، عالی ام ، خبری شده؟

_آره .

قلبم میگیره که ادامه می ده : هفته ی دیگه عازمیم.....

با زانو رو زمین می افتم .

_یعنی چچی ؟ چ چرا انقدر زود؟

_کیارمین من واقعا متأسفم که این حرف رو می زنم اما به نظر من این جزای کاریه

که با خواهر من کردی و حالا هم نباید شکایتی داشته باشی ... خبری شد باهات تماس

می گیرم ...

و قطع کرد .

با مشقت بلند شدم و راهی اتاق مهمان شدم . در رو با کلید باز کردم و وارد شدم . در

رو از پشت هم قفل کردم و با نفس تنگی ای که این روزا شده بود یار خستگی هام به

تخت نزدیک شدم . رو تختی رو کنار زدم و به پشت روی تخت دراز کشیدم. دستم رو

روی تخت گذاشتم و رو تخت رو نوازش کردم جوری که انگار داشتم پرتو رو

نوازش می کردم . احساس می کردم گرممه....شاید داشتم دیوونه می شدم.

دستم رو حرکت دادم و با چشمم خط رد شده ی دستم از رو تخت رو دنبال کردم تا

رسیدم به لکه های سیاهی که انگار خون بود ...

آره ، یادم اومد وقتی که زدم تو صورتش و این خون از

چشمم رو با درد بستم . پاشدم ایستادم و ملافه رو با خشونت از تخت برداشتم و به

سمت بینیم بردم و خود به خود اشک هام رو رو گونه هام چکیدند. دیوانه وار ملافه

رو بو می کردم و توجهی به این که این ملافه نجسه نداشتم . نه چون باور نداشتم

...خون قدیسه ی من الان هر از هر چیز پاکی پاک تر بود، خیلی پاکتر....

برای لحظه ای دیوونه شدم و خودم رو جلوی آئینه انداختم . تو آئینه به خودم نگاه

کردم و با دیدن چهرم ناخودآگاه به حالت تهوع افتادم .

با خشم به خودم نگاه کردم و تف کردم تو آینه

فریاد زدم : تف به زانت بیاد مرد !!!!

یکی تو ناخودآگاهم بلند تر فریاد زد : مرد؟

داد زدم : نه نامرد!!!!

و جنون آمیز شروع کردم به خود زنی !
 به خودم نگاه کردم ... سر و صورتم غرق خون شده بود .
 حق حق می کردم و هیچی حالیم نبود. به سختی رو پا ایستادم و آینه رو به زمین
 کوبیدم. شکسته شد که تکه ای شد که تکه ای از برش آینه رو برداشتم رو دستم
 گذاشتم نگام به دستگیره ی در افتاد که بالا و پایین میشد اما من صدایی نمیشنیدم.
 فقط صدای پرتو تو گوشم بود که می گفت : کیارمین دیدی گفتم این خوشبختی دوامی
 نداره؟

فشار تکه آینه رو روی مچ دستم بیشتر کردم ، عجیب بود که دردی نداشتم فقط انقدر
 عمیق بریده بودم که احساس می کردم الانه که مچم قطع بشه .
 حق هقم قطع شد و با سر روی زمین افتادم و دیگر هیچ

"پرتو"

هواپیما که پرواز کرد ، دل آشوبم بیشتر شد. چطوری تحمل کنم این همه دوری رو ؟
 خدایا ! ولی خوشحالم که آوایی هست که نصف وجود کیارمین رو داره .
 به خودم فشردمش و بهش نگاه کردم . از مظلومیت صورتش لبخندی رو لبم شکل
 گرفت. فقط خدا کنه بیدار نشه الان

پیام _ چیه آبجی خانوم تو فکری !!!

دستم رو می گیره و نوازشش می کنه . چشمم رو می بندم و به آنی خوابم میگیره .
 با حس سردرد ریزی چشم باز میکنم. به خودم نگاه می کنم و آوا رو نمی بینم که با
 صدای پیام به بغلم نگاه می کنم و نفس آسوده ای می کشم .
 پیام_ وای خدا شیرین منو نگاه کن ... دایی قربونت بره که تو انقدر با نمکی ... البته به
 دایی پیامت کشیدی دیگه ... نگاه چه نازی هم می کنه بر من ... خوشگل خانوم ...
 سرم رو با خنده تکون می دم و تک سرفه ای می کنم .
 پیام به سمت نگاه می کنه که آوا هم چون خیره به پیام بود مسیر نگاهش رو می گیره و
 به من می رسه.

دستاش رو باز میکنه که بغلش کنم .

بغلش می کنم و رو پام میشونمش ، نمی دونم این بچه تو این هواپیما چرا حالش بد
 نمیشه و اونوقت من !

پیام_ عه عه نگاه چطوری منو به مامانش فروخت .

به آوا نگاه می کنم و لپش رو اروم می بوسم. انگار قلقلکش میاد جون صورتش رو
 جمع می کنه.

دیگه اون قدرم ریزه میزه نیست و تپل شده . الان چهار ماهشه و من دارم فکر می کنم
 که یک ماه بدون کیارمین گذشت و

کلافه به ساعت نگاه می کنم که هواپیما فرود میاد . از هواپیما پیاده میشیم و پا به فرودگاه می داریم .

به خانومای هواپیما نگاه می کنم که همشون بر عکس اومدنی روسری هاشون رو در آورده بودن و با ذوق به اطراف نگاه می کردند . نا خودآگاه پوزخندی رو لبم نقش بست . یک سال پیش کجا بودم و حالا کجام؟

یاد سفر کیشمون افتادم اون موقع چقدر خوشحال بودم و حالا این سفر برام مثل کابوس شده بود. کی (چه زمانی) فکرش رو می کردم که پیام پاریس ؟ و اگه می فهمیدم قطعا از خوشی سخته می کردم اما الان.....

کلافه آهی کشیدم و پا به فرودگاه گذاشتیم. خداستم چمدونی بردارم که دستی زود تر از من اون رو برداشت . به پیام نگاه کردم که چشمکی زد و اشاره کرد آوا رو بدم بغلش

.....

به چمدونی که برداشته بود اشاره کردم و گفتم : نه خودم میارمش دستت پره

اخم مصنوعی ای کرد و گفت : بدش به من لج نکن ، رنگت حسابی پریده .

مامان _ آره قربونت برمحالت خوب نیست ؟

_ چرا حالم خوبه اما به ذره حالت تهوع دارم .

_ احتمالا برای هواپیماست ، رو اون صندلی بشین تا من برگردم .

و بعد وسایل تو دستش رو گذاشت و رفت و بعد از چند دقیقه با لیوانی آب میوه برگشت . برام بازش کرد و گفت باید تا تهش رو بخورم . هنوز نصفش رو هم نخورده بودم که با بالا اومدن محتویات معدم ، به سمت علامت WC دویدم . هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم و ضعف شدید گرفتم.

اینم شانس منه دیگه !یه هواپیما نمی تونم سوار شم . مامان وارد شد و به سمت اومد اومد و در حالی که شونه هام رو می مالید با نگرانی گفت : اگه حالت خیلی بده بریم دکتر

لبخند بی رمقی زدم تا خیالش رو راحت کنم .

روزی کسل و مسخره می گذشت و بابا پافشاریش برای جدایی من و کیارمین بیشتر میشد .

این روزا اصلا اعصاب نداشتم ، افسرده بودم ، از خودم بدم می اومد و دوست نداشتم با هیچ کس ارتباطی داشته باشم ...

تا جایی که یه بار که بابا بحث طلاق رو وسط کشید دیوونه شدم و شروع کردم : بس کنید ، بس کنید تو رو خدا ... ۲۹ سال از زندگیم نبودید و ندیدید چی به سرم اومد ندیدید مثل سگ باهام رفتار کردند ، با تحقیراشون ، با نگاه های هرزشون ، با.....

حالا الان می خواهید دوباره بدبختم کنید ؟ آره ؟ اصلا شما که فهمیدید بردیا با من اون کار رو کرد و زندگیم رو به هم زد چی کار کردید با بردیا هان؟ اصلا من براتون مهمم؟

به گریه افتادم : نه ، من برای هیچ کدومتون مهم نیستم ... فکر می کنید با طلاق گرفتن من از کیارمین چیزی هم عوض میشه ؟ به خدا که نمیشه ..
مامان با حق هق اومد و بغلم کرد . انقدر داد زدم ، انقدر جیغ کشیدم ، انقدر فش دادم به خودم و زمین و زمان که این نفس تنگی لعنتی دوباره اومد سراغم و چشمام تار شد و تو بغل مامان از حال رفتم .

چشمام رو آروم باز کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم . مامان با چشمای قرمز بهم خیره بود .

بی اهمیت از پنجره به بیرون نگاه کردم . دو ماهه که من رو آوردند تو این خراب شده و ورد زبان بابا شده طلاق ...

از حرفایی که زدم اصلا پشیمون نیستم چون احساس می کنم سبک شدم .

با صدای در هم بر نمی گردم .

بابا_ نمی خوای نگام کنی ؟

عشق هستم اما حرمت شکن نه .

نگاش میکنم و به جای چشم دو کاسه خون می بینم . برگه ای دستتسه که بالا میاردهش و می گه : بالاخره حرف خودت شد ، دیگه حتی اگه تو هم راضی باشی دیگه نمی تونی از کیارمین طلاق بگیری .

گیج نگاش می کنم که تلخ می گه : یه بار دیگه خودت رو بدبخت کردی.

و بعد از پرت کردن برگه روی زمین از اتاق خارج میشه .

به مامان نگاه می کنم که می گه : سه ماهه بار داری و ما نفهمیدیم

دنیا رو سرم آوار میشه و خون به مغزم نمیرسه

"کیارمین"

_چی میگی پیام تو مطمئنی؟

با صدای شاد و ناراحتش میگه :آره ،اما

باترس میگم: اما چی ؟

_خودش ناراحته ، داره دیوونه میشه ، میگه نمی خوامش ...

"پرتو"

به دیوار روبرو زل زدم و دارم به حرفای دکتر فکر میکنم .

_ببینید خانوم ، رحمتون خیلی ضعیفه و باید خیلی رسیدگی کنید . اگر رعایت نکنید متأسفانه باید بگم صد در صد بچتون رو از دست می دید .
 زهر خندی می زنم و این دفعه بچم پسره
 تلخ خندی می زنم و من نمی خوامش
 پوزخندی می زنم و نرده شور دلم رو ببرن که هنوز گیرشه.....
 در اتاق باز میشه و پیام آوا به بغل وارد اتاق میشه .
 پیام_سلام مامانی .

بی حرف بهش نگاه کردم و اشاره کردم بیاد بغلم
 آوا اومد تو بغلم و بهم نگاه کرد . رو رد اشک صورتم دست کشید و دستش رو نزدیک صورتش برد .

این دفعه از ته دل لبخند زدم. دخترم داشت بزرگ می شد ، هر روز بزرگتر از دیروز ، موهاش بلند تر شده بود و جثش هم بزرگ تر شده بود .
 فکری شدم و به این فکر کردم تا کی می خواد با من زندگی کنه ؟ یعنی می فهمه پدرش با من چی کار کرد ؟ یا از نبودن پدر بالا سرش گلی می کنه ؟ در سکون موهاش رو ناز کردم و به چشم های زیادی نگران پیام لبخند زدم .

دیگه بابا هم باهام خوب شده بود و کلی نازم زو می کشید . افسردگی گرفته بودم این رو پوریا دوست روانشناس پدرم که جدیداً خیلی به دیدن من میومد می گفت .
 روزایی بدی رو پشت سر می داشتم و حالم خیلی خوب نبود .
 احساس کم بود و حقارت می کردم مخصوصاً زمانی که برای سونی گرافی رفته بودم و تقریباً همه با همسراشون بودند .
 انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشک و انگیزه ای نداشتم برای غم و غصه
 مثل همیشه تو اتاق نشسته بودم که شخصی وارد اتاق شد .
 چشمام رو روی همون گلدون چرخوندم و برگ های گل رو شمردم .
 یک، دو ، سه ، چهار

_سلام

سرم رو به سمت در چرخوندم و قلبم از جا در اومد .
 ضربان نداشت انگار

تو خواب که هستی تو بیداری هم ولم نمی کنی ؟ چرا باید رویا باشی هان ؟
 لبخندی بهش زدم و فکر کردم الانه که محو بشه اما با چشمای لرزونش به شکمم نگاه کرد . جلو اومد که عقب رفتم . باز هم جلو اومد و من باز هم عقب رفتم .
 با بغض گفت : پرتومن همونم.....همون کیارمین .

سرم رو به معنای نه تکون دادم که گفت : چرا حرف نمی زنی ؟! با من حرف بزنبا من خطاکار حرف بزن .

زد زیر گریه و دوید به طرف من رو تو بغلش گرفت و به خودش فشرد : دوستت دارم پرتو ، خیلی دوستت دارم . غلط کردم عشقم ، غلط کردم عزیزم ، منو ببین ببین منو خوشگلم ببین چطوری شدم ؟ ببین غمت باهام چی کار کرد ؟ تو رو جون آوا به حرفی بزن ، اینا دروغ می گن که نمی تونی حرف بزنی مگه نه ؟ پرتوی من می تونه حرف بزنه من باز میتونم صدای قشنگت رو بشنوم.....

با عجز گریه می کرد و صورتم رو میبوسید ناله ای کردم که ازم فاصله گرفت و وقتی دید حال خوبه دستم رو گرفت و بوسه باران کرد .

از شدت گریه به هق هق افتاده بود . دلم براش تنگ شده بود، خیلی من عاشقش بودم ، با تمام بدی هایی که با من کرد ، اون پدر بچه هام بود . نشست رو زمین و به گریش ادامه داد .

زانو زدم پیشش و سرش رو با دستم بالا آوردم و صورتم رو بهش نزدیک کردم و زیر چونش رو بوسیدم .

شکه و بهت زده نگام کرد و منم از فرصت استفاده کردم و بهش نگاه کردم . موهاش به طرز قابل توجهی نقره ای شده بود. هیکلش آب رفته بود اما من هنوزم براش می مردم . غرق چهرش بودم که بلندم کرد و رو پای خودش نشوندم و سرم رو به سینه فشرد و سرش رو به دیوار تکیه داد و وگفت : عمرمی، جونمی، چطور این همه مدت بدون تو دووم آوردم چطور؟ پرتو تو من رو می بخشی مگه نه ؟

سرم رو بلند کردم و نگاش کردم که گفت : چقدر اندفعه سر حاملگیت بامزه شدی عشقم .

صدای گریه اومد که بلند شدم و به سمت تخت رفتم . آوا رو بلند کردم که کیارمین هم همزمان به سرعت به طرف پا اومد و با اشک تو چشمش آروم گفت : آوامه؟

سرم رو تکیه دادم که بچه رو از بغلم گرفت و بغلش کرد . آوا هم انگار بوی پدرش رو حس کرد که آروم شد و به سینه ی کیارمین تکیه داد و سرش رو کج کرد جوری که صورتش تو گردن کیارمین بود.

کیارمین _ جونم بابایی عمرم بابایی کیارمین فدای چشمای دخترش بشه که انقدر بزرگ شده دلم برات تنگ شده بود خوشگلم ...

با ذوق خیلی زیادی رو چشمای آوا بوسه زد و گفت : چرا از نگاه کردن بهتون سیر نمی شم ؟ چرا ؟

آوا نقی زد که کیارمین بهش نگاه کرد و دوباره قریبون صدقش رفت ...

بعد از دو ماه روزه ی سکوتم رو کشوندم و با صدایی که تغییرش با صدای قبلیم زیادی زیاد بود گفتم : برای چی برگشتی؟

با حیرت بهم نگاه کرد و به خودم که اوادم رو رو هوا بودم و فریاد های شادمانه ی کیارمین بود که می گفت : خدایا دمت گرم ، چاکریم خدا خیلی چاکریمبالاخره حرف زدبالاخره حرف زد

"کیارمین"

اشکام رو پاک کردم و سعی کردم به پیاز نگاه نکنم . به این چند ماه اخیر فکر کردم و با ذوق خندیدم . بعد از چند ماه بالاخره پیام بایدرش صحبت کرد و راضیش کرد باهام حرف بزنه. تو دیدارم با پدر پرتو اون قدر شرمنده بودم که خیس عرق شدم و حتی یک لحظه سرم رو بالا نیاوردم تا تو چشمات نگاه کنم . قبول کرد با پرتو صحبت کنم و البته تاکید کرد به خاطر حال بد پرتو این فرصت رو بهم میدی .

بعد از دیدار با پرتو همه چیز عوض شد . با هم برگشتیم ایران و دنیا برای من بهشت شد . مهناز همون روزایی که پرتو رفته بود ، فرار کرد حالا کجا ؟ نمی دونم خوب شد که رفت چون آگه می موند تضمینی نمی کردم نکشمش..... احمد هم همچنان هست و فقط و فقط به خاطر این که به پرتو کمک کرد. با این تفاوت که حالا دیگه مجرد بود .

تقریباً رو ابرها بودم . چند روزی بعد از به ایران اوادمون به همراه پرتو و آوا رفتیم عمارت و مک تونستم دوباره مادر و پدرم رو از خودم دل شاد کنم ولی تصمیم گرفته بودم خونه ی جدا بگیرم و همین کار رو هم کردم .

_ب...بابایی

با صدای آوا به سمتش برگشتمدخترم یک سال و خورده ای شده بود و من چقدر لذت می بردم که می تونم بزرگ شدنش رو ببینم . تازگی ها یاد گرفته بود کمی صحبت کنه در حد ماما و بابا و یه سری کلمه ی ساده ی دیگه کنارش زانو زدم و گفتم : جون بابا

دستاش رو به هم زد و با ذوق جیغ زد : ب...بازری

خندیدم و گفتم : باشه قربونت برم بذار واس مامانی نهار درست کنیم بعد بریم بازی باشه برش رو تکون داد و اشاره کرد بذارمش بالای این

رو این گذاشتمش و دوباره مشغول شدم که با صدای جیغ پرتو یک متر میدم بالا و به سرعت آوا رو بغل کردم و پریدم تو اتاق و هول و دستپاچه گفتم : چی شده ؟ پرتو _ کیارمینکیارمینکیسه ی آبم پاره شدهدکتر گفته بود وقتی این طوری بشه یعنی وقتشه.....

سریع آوا رو روی تخت رها کردم و لباسی تن پرتو کردم و بعد از برداشتن ساک بچه و سویچ پرتو رو بغل کردم و به آوا گفتم: بابایی یه دقیقه این جا وایسا مامان رو ببرم پایین بعد پیام دنبال تو باشه ؟

سرش رو تگون داد که من سریع پرتو رو پایین بردم و تو ماشین گذاشتمش و برگشتم بالا....کلید رو برداشتم و آوا رو هم زدم زیر بغلم و راهی پارکینگ شدم .
آوا رو صندلی جلو نشوندم و از تو آینه ی ماشین به پرتو نگاه کردم که از درد ناله می کرد.

بعد از رسیدن به بیمارستان سریع بغلش کردم و وارد اورژانس شدم . روی تخت خوابوندمش که دستم رو گرفت و گفت : نرو .
_ نمی رم گلم....فقط اجازه بده آوا رو بیارم .

تا اسم آوا رو آوردم دستم رو ول کرد که من هم دویدم طرف ماشین و همراه آوا مجددا وارد اورژانس شدم

با اضطراب از پرستار سراغ پرتو رو گرفتم که گفت وارد اتاق عمل شده .
شماره ی مامان رو گرفتم و اطلاع دادم که گفت سریع خودشون رو می رسونند .
با اومدن مامان بابای من و پرتو و آرام و کیان چند دقیقه بعد هم دو تخت که رو یکی پرتو و رو دومی نوزادی خوابیده بود از در اتاق بیرون اومد .

با نگرانی به سمت پرتو رفتم و نگاهش کردم ، رنگش سفید بود و از همیشه زیبا تر
با صدای آوا که بالای سر نوزاد ایستاده بود و نگاهش می کرد به سمتش برگشتم .

هیجان زده نوزاد رو نگاه می کرد . به طرف من اومد و گفت :
با....بابایی.....اسباب باززری

خندیدم و بغلش کردم و گفتم : بابا اسباب بازی نه.....نی نی داداشیه.....

چشماتش رو گرد کرد و گفت : دا...دا

نوک دماغش زدم و گفتم : اوهوم

نگاهی به پرتو کرد و گفت : ماما

به لبخند بی جون و چشمای نیمه باز پرتو نگاه کردم و زیر گوشش زمزمه کردم :
عاشقتم....

دستش رو روی قلبش گذاشت و انگشت اشاره رو به سمت من گرفت .

لبخند گرمی زدم و چشمکی حوالش کردم

"مهمانم کن

به تبسمت

به نگاه مهربانیت

و نگاه کن به من

به قلب عاشقم

که با هر تپش تو را فریاد می کند "

پایان

نویسندگان : یسنا شهرکی _مرضیه مقدمی

۲۲:۰۶

۱۶/۱/۹۵